

سلام ای گربه‌های نجیب

شما هم اگر معلق بودید میان کشاکش جسم و روح، شما هم اگر مثل من جوان تازه بالغی بودید که جسمش به سوی خانم عبادی می‌رفت و روحش به سوی دختری هم سن خود، وقتی می‌دیدید این زن سی و پنج ساله‌ی موقر، حالا که کتاب را پس آورده، دودستی آن را به طرف شما دراز کرده، جهان به اندازه‌ی قطع جیبی کتاب پر ماتیسن کوچک می‌شد برای شما.

روی لب‌های نازک‌اش لبخندی بود که می‌گفت رازی هست! و گره ابروهایش می‌گفت مراقب باش تا این راز بیرون نیفتد از پرده! خواهرم توی کوچه بود و مادرم هم ایستاده بود در آستانه‌ی در. کسان دیگری هم بودند از در و همسایه‌ها که مثل همیشه هر چند نفرشان جلوی در یکی از خانه‌ها بیتوته می‌کردند. هیچکس هم که زاغ سیاه ما را خوب نمی‌زد، همان حضور مادر و خواهر کافی بود تا آبرو نماند برای این زن اگر که راز بیرون می‌افتاد از پرده. نگاهش را که از من دزدید و دوخت به کتاب، فهمیدم مرکز جهان آنجاست؛ لای شکافی میان برگ‌های کتاب. «یعنی چه چیزی ممکن است باشد؟» هر کتابی که به امانت می‌برد، وقت پس دادن، همیشه آن را یک‌دستی به سویم دراز می‌کرد. اما حالا که دودستی دراز کرده بود، هیچ معنای دیگری نداشت جز اینکه من هم باید دو دستی بگیرمش؛ محکم! نمی‌خواستم پای خانم

عبادی بریده شود از این خانه. می‌خواستم بماند و همچنان مالکِ زبانِ من، عقربه‌ی ساعتِ من باشد. کتاب را گرفتم و گفتم: «با اجازه...». و، به عادت جنوبی‌ها، بقیه‌ی جمله را با حرکات شانه‌ها ادا کردم؛ تکان‌هایی که معنی‌اش این بود: «بروم کتاب را بگذارم توی اتاق و برگردم.»

چهره‌اش باز شد. بطری حامل پیام سالم به مقصد رسیده بود. حالا می‌شد با لبخندی از سر آسودگی گفت: «خواهش می‌کنم، بفرمائید.»
گفت؛ با لبخندی از سر آسودگی: «بفرمائید. خواهش می‌کنم.»
همینکه وارد حیاط شدم و دیگر خیالم راحت بود که کسی شاهد نیست به سرعت لای کتاب را باز کردم. نامه بود. ولی از کی؟ توی گوشم صدای گربه‌هایی بود که شب‌ها ضجه می‌زدند زیر شیروانی‌ها، و پیش چشمم ریگی بود که ایستاده بود توی هوا.
دویدم توی اتاق و کاغذ را باز کردم :

«محبوبم آقای ر.»

سرم... گیج ج ج ج...

اتاق تاریک بود. چراغ را روشن کردم و دوباره نامه را خواندم:

«محبوبم آقای ر.»

چه ترکیب غریبی: «محبوبم آقای ر.» از سوی کدامشان بود؟ دختری که آنقدر جسارت داشت که برای محبوبش دست تکان بدهد و بگذارد ریگی برای ابد معلق بماند در هوا؟ یا از سوی زنی موقر که همیشه با فاصله سخن می‌گفت؟

برای اولین بار در زندگی‌ام «محبوب» کسی بودم و این عظمت می‌داد به من. ابعاد من از ابعاد اتاق فراتر می‌رفت. اما هیچ چیز به

اندازه‌ی سومین جزء این عبارت، عجز مرا در برابر سرسام این جهان نامفهوم برملا نمی‌کرد: «ر». آنقدر کوچک و ناچیز شده بودم که همه‌ی هستی‌ام خلاصه می‌شد در یک حرف: «ر.»

«ر.» می‌خواست انتهای نامه را بخواند اما نگاهش نرفته برمی‌گشت. خدایا... از سوی کدام یک از این دو زن است؟ «ر» کوچک‌تر و بیچاره‌تر می‌شد. کدامیک از این دو وضع می‌توانست نشانه‌ی سعادت باشد و کدامیک آغاز فاجعه؟

«ر» یکی دو خط می‌خواند، اما تحملش تمام می‌شد و بی‌صبرانه می‌رفت سمت انتهای کاغذ. بعد ترس تمام وجودش را فرامی‌گرفت و نرفته برمی‌گشت. هیچکدام از آن جملات دل‌انگیز هم راه نمی‌برد به هویت نویسنده. اگر کلامی ذهن او را به سوی پروین می‌برد، کلام دیگر لحن خانم عبادی داشت. انگار دستی مرموز، به سبک «ایچینگ»، متنی را نوشته بود که هر معنایی را می‌توانست افاده کند. سرانجام، وقتی دیگر هوای اطراف گُر گرفته بود از حرارتِ رگ، «ر» رسید به آخر نامه و امضای نویسنده‌اش را دید.

حالا دیگر نیازی به داروی بیهوشی نیست. سلام ای گربه‌های نجیب. حالا، هرشب بالا می‌روم از دیوار، به یک جست از شکاف میان دو لایه‌ی سقف عبور می‌کنم. اما به جای آنکه مستقیم بروم سمت حیاط خانه‌ی پشتی، راه می‌افتم روی خط اریبی که محور یک مستطیل بزرگ است. سراپا آلوده‌ی غباری که محوطه‌ی زیر شیروانی را پوشانده، می‌رسم به آن سر لین، و فرود می‌آیم توی حیاط خانه‌ی پروین! نه، دیگر نیازی نیست به داروی بیهوشی. آخر پروین منتظر است؛ تمام شب! خودش نوشته در نامه.

آه آقای «ر»؛ گریه‌ی ملوس... تو محکومی تا صبح هزار بار این
مسیر را بروی و هرگز نرسی به آن محبوب. آخر پدر و مادرت
خوابیده‌اند توی اتاق. همه‌ی خواهران و برادرانت خوابیده‌اند توی حیاط.
همه‌ی کس و کار پروین هم خوابیده‌اند توی حیاطشان. و مگر ضخامت
این سقف‌ها چقدر است؟ نازک‌تر از سفال. هر تکان کوچکی آشفته
می‌کند خوابِ اینهمه را. کافی‌ست فقط یک نفر بیدار شود و بگوید:
دزد!

نه. تو محکومی فقط نامه بنویسی.

بیا گریه‌ی ملوس... اینقدر تا صبح مرنو نکش از ته جگر! قلم بردار...
بنویس... او بیست و پنج صفحه می‌نویسد، تو سی صفحه بنویس!

بردار قلم را!

بنویس:

یه حاجی بود

یه گریه داشت

گریه شو خیلی دوست می‌داشت...

مثل تکان گهواره

گفت: «دست‌تان را بردارید.»

برداشتیم. خون شره زد بیرون. دستمال کاغذی را که جدا کرد، یک تکه گوشت قرمز و ملتهب آویزان شد از انگشتم.

گفتم: «دکتر، فقط یک کلمه به من بگو!»

خیره شد به چشمانم. انگار انتظار نداشت اینطور تحکم را. لحنی دادم به صدام که حتم کند این نه تحکم که درخواستی انسانی‌ست؛ طنین استیصال که در صدای هرکسی‌ست که ایستاده است بر لبه‌ی پرتگاه؛ گفتم: «می‌توانم دوباره ساز بزنم؟»

- موزیسین هستید؟

- زندگی‌ام از این راه است.

چراغ را پائین‌تر آورد و دو تکه‌ی جدا شده‌ی گوشت را فشار داد تا کامل فاصله بگیرند از هم. دردی دوید توی عصب انگشتان. پرستار کاسه‌ی استیل را گرفت زیر دستم تا خونی که شر شر می‌چکید، نریزد روی کاشی‌های سفید اتاق. دکتر پنبه را فشار داد لای شکاف، و باز معاینه کرد. اما مگر به زبان می‌آمد؟

چشمم کور. تقصیر خودم بود. تجربه‌ام به من می‌گفت وقتی خسته‌ای، وقتی حوصله‌ی کار نداری، باید رها کنی و گرنه خرابی به بار می‌آید. هر جزء این کار باید با حوصله و دقت صورت بگیرد. وقتی دسته

را می‌چسبانی به کاسه، کافی‌ست یک صدم میل زاویه‌ی اتصال را اشتباه کنی تا صدای ساز چیز دیگری بشود. هر ترک را که می‌چسبانی بغلِ ترکِ دیگر، باید دقت کنی کاملاً لب به لب باشند وگرنه اختلاف سطح پیدا می‌شود؛ آنوقت باید هی بسابی تا همسطح شوند. همسطح می‌شوند اما فقط ظاهر کار را رفع و رجوع کرده‌ای. کاسه کلفت و نازک که بشود، ضخامت کاسه که یکدست نباشد، آنوقت صدای ساز بستگی پیدا می‌کند به شانس تو، نه محاسبات.

تقصیر خودم بود. با آنهمه خستگی... معلوم بود کار دستِ خودم خواهم داد. اما مگر می‌شد؟ دو هفته‌ی تمام انتظار کشیده بودم. کافی بود این زه کوچک را بچسبانم تا آماده شود برای نواختن. می‌دانستم که سازِ خوب هدیه‌ایست که برای صبرت به تو می‌دهند. اما چه می‌شود کرد؟ از همان روز اول که شروع می‌کنی به خیساندن چوب‌ها تا بعد ببندیشان به قالب، شروع می‌شود: یک صدای رؤیایی که می‌پیچد دائم توی کاسه‌ی سرت. در تمام مدت کار، این صدا با تو می‌آید. همانقدر رؤیایی می‌شوی که هر زن آبستن، همه‌اش منتظری کی فارغ بشوی. دلت می‌خواهد ببینی چه شکلی‌ست ریخت این بچه. حالا، بعد از دو هفته جان‌کندن، صبح از خواب بلند شده و نشده، شروع کرده بودم به لاک زدنِ سه‌تار. هی لاک بزن! هی با دستمال صیقل بده تا برق بیفتد و لاک به خوردِ چوب برود! ساعت هشت شب همه چیز آماده شده بود جز این زه نازکِ دورِ کاسه. کافی بود بچسبانمش و تمام. چسباندم. دو میل بلندتر بود. باید اضافه‌اش را می‌بریدم. تنبلی‌ام آمد بروم توی حمام و این کار را روی همان تخته‌ای بکنم که می‌گذاشتم روی وان و از آن به عنوان میز کار استفاده می‌کردم. زه را گذاشتم روی لبه‌ی

لغزنده‌ی دستشویی آشپزخانه، و تیغ موکت بری را فشار دادم روی آن. نی چوبی ست فشرده و سخت؛ قطع نمی‌شود به آسانی. از فرط عجله، همه‌ی توانم را روی دسته‌ی تیغ وارد آوردم. می‌خواستم به یک حرکت کار تمام بشود. سه‌تار لغزید و همه‌ی آن نیرویی که برای قطع کردن زه وارد شده بود صرف دو نیم کردن انگشت شد! آنهم انگشت دوم دست چپ که نقشی اساسی دارد در نواختن ساز.

گفتم: «ماه آینده کنسرت دارم توی چند شهر هلند.»

دو تکه‌ی گوشت را چسباند به هم و همانطور که با جدیت خیره

شده بود به انگشت، گفت: «سوزن، لطفاً.»

پرستار به سرعت نخ و سوزن را به دکتر داد.

- امیدی هست، دکتر؟

نگاهم کرد: «بهتر است کنسرت هایتان را لغو کنید!»

رنگم پرید. انگار گفته بود سرطان گرفته‌ای، بهتر است فکری برای

قبر بکنی.

- بریدگی‌اش خیلی عمیق است. اما جای نگرانی نیست. تا این

عصب‌های قطع شده دوباره ارتباطشان برقرار بشود پنج شش ماهی

نوک انگشتات حس نخواهد داشت. اما کم‌کم درست خواهد شد.»

درد بریدگی کم بود، شکنجه‌ی سوزن هم اضافه شد. اما در کمال

شگفتی احساس کردم درد این سوزن قابل تحمل‌تر است تا درد

بریدگی. کافی است بپذیری که این سوزن باید به گوشت تنت فرو برود.

اما تیغ را نمی‌پذیرد تن. یادم افتاد به **جمعه‌ی بیچاره**. تمام سمت

راست صورت و رگ‌های گلویش را چاک‌چاک کرده بودند با تیغ.

نه‌دوشنبه می‌گفت: «دیگر نمی‌توانم لب به گوشت بزنم. چشمم که

می‌افتد به چاقو حالم بد می‌شود. نگاه کن، ببین چطوری می‌لرزیم؟» و دستش آنقدر لرزید تا چاقو افتاد روی فرش. کنار سینی هندوانه. از بیمارستان سنت آنتوان تا خانه راهی نبود. حالا که انگشتم را بخیه زده بودند دیگر لزومی نداشت عجله کنم. با وضعی که پیش آمده بود، حالا حالاها باید انتظار می‌کشیدم تا بتوانم صدای ساز تازه را دریاورم. هوس کردم بروم کافه‌ای لبی تر بکنم. اما کیف پول همراهم نبود. با آن قدرتی که ضربه وارد شده بود فکر می‌کردم کار تمام است. آنقدر هول کرده بودم که فوراً یک تکه دستمال کاغذی را پیچیده بودم دور انگشتم و به زخم گفته بودم بند کفش‌هایم را ببندد. گره را که زد گفت صبر کن من هم لباس بپوشم. گفتم چیزی نیست، بیمارستان سنت آنتوان همین بغل است. و به سرعت زخم بیرون. در آن وضعیت کی به فکر کیف پول بود؟

به میدان باستیل که رسیدم رفتم کنار کانال. بعد از دو هفته حبس در خانه، قدم زدن چه کیفی داشت. اما دلشوره‌ی تازه‌ای به جانم افتاد. حالا طولانی شدن انتظار شنیدن صدای آن سه‌تار تازه‌ساز به کنار، کنسرت‌ها چه می‌شد؟ چه جانی کنده بودم تا ذره ذره جای خودم را پیدا بکنم. نخستین سی دی با استقبال خوبی روبرو شده بود و مرتب دعوت می‌رسید از کشورها. حالا با این انگشت... لغو کنسرت‌ها ضربه‌ی بزرگی بود.

از پله‌های سنگی حاشیه‌ی سرسبز کانال پائین رفتم. این ساعت شب معمولاً پرنده پر نمی‌زند آنجا. تک و توکی چراغ قایق‌ها روشن بود. نشستیم روی لبه‌ی سنگی کانال، خیره به انعکاس شکسته‌ی نور چراغ‌ها در آب. حرکت ملایم قایق‌ها همراه با موج‌های نرم، انگار تکان گهواره.

آرام؛ آرامبخش. حس می‌کردم گردونه‌ای که افتاده بودم در آن و مدت‌ها بود با سرعتی جنون‌آمیز مرا می‌چرخاند، ناگهان از نفس افتاده. چه سکون دلنشینی بود. تاریکی درونم را نوری آرام آرام روشن می‌کرد. و شانه‌ام از زیر بار وزنه‌ای سنگین آزاد می‌شد. انگار این ناکار شدن انگشت اخطار سرنوشت بود. گاری را بسته بودم جلوی اسب و نمی‌دانستم! من سه‌تار جادویی را می‌خواستم چه کنم؟ که احساسات درونم را بهتر بیان کنم؟ بسیار خوب، اما با این انگشتانی که روز به روز زمخت‌تر می‌شد؟ نوازنده که نباید دست به سیاه و سفید بزند! همه یک کاری می‌کنند که انگشتانشان روز به روز نرم‌تر بشود، و من با سه‌تارسازی روز به روز انگشتانم را زمخت‌تر می‌کردم!

آدمی چه آسان دور می‌افتد از مقصود. کافی بود تیغ کمی عمیق‌تر ببرد. آنوقت به چه کار می‌آمد آن سه‌تار جادویی؟ حالا می‌دیدم تمام آن شانزده سالی را که وقت گذاشته بودم برای پائین رفتن از آن سی و دو پله‌ی تاریک، راه را اشتباه گرفته بودم با مقصد.

خیره شدم به روشنایی ماه در موج‌لرزه‌های آب. از نور هدایتی که تابیده بود به دلم احساس سعادت می‌کردم. سبکی رخوتناکی تمام وجودم را فراگرفت. انگشتم تیر می‌کشید. اما انگار ناکار شدن این انگشت غرامتی بود که باید می‌دادم تا بیرون بیایم از کجراه. برخاستم. گفتم بروم؛ زخم نگران می‌شود.

نوعی بازی گلف

خانه‌ی پروین هسته بود و من الکترونِ سرگردان. هی چرخ می‌زدم دور لین و، با هر چرخش، یک بار از جلوی خانه‌شان عبور می‌کردم تا کی پروین بیرون بیاید و من نامه را برسانم به دست او. مادرش نشسته بود دم در، برادرش هم ایستاده بود توی کوچه، توپ را شوت می‌کرد به دیوار لین. با این وضع، اگر هم پروین بیرون می‌آمد، مگر می‌شد جلوی چشم آنها جسارت کرد؟ «خدایا، کدام گوری رفته‌ای پروین؟ دیوانه شدم زیر وزن نگاه‌های مادرت و این برادر کره‌خرات!» خانه‌شان، مثل خانه‌ی ما سر نبش بود. از جلوی در که رد می‌شدم می‌پیچیدم به سمت چپ، توی کوچه‌ی پشتی. نامیدانه نگاهی به بالای دیوار حیاط می‌کردم و رد می‌شدم. باز روز از نو روزی از نو. با هر چرخش جنس نگاه‌های مادر و برادرش بیشتر عوض می‌شد. بار اول بی‌تفاوت بودند. بار دوم کنجکاو. بار سوم خشمگین؛ خشمی که با هر چرخش اندکی بیشتر شعله‌ور می‌شد. فکر کردم شاید پروین توی حیاط است. چند بار رفتم که نامه را از بالای دیوار پرت کنم توی حیاط، ترسیدم: «اگر کس دیگری هم توی حیاط باشد؟ اگر اصلاً خانه نباشد چه؟»

از زیر نگاهِ خشمگینِ آنها عبور کردم و، سراپا خفت و خشم، برای بار هزارم پیچیدم به سمت چپ. هر چیز غرامتی دارد. تا کی می‌شد خانم عبادی نامه‌رسان ما باشد؟ مگر می‌شد؟ آنها هم حالا که پروین از

تمنای تن می‌گفت، مگر می‌شد از ضجه‌های دیوانه‌وار گربه‌ای نگوییم که شب تا صبح چرخ می‌زد زیر شیروانی‌ها و پنجه می‌کشید به دیواره‌ی روح؟ تازه، از کجا معلوم که خانم عبادی نامه‌ها را نمی‌خواند؟ آنوقت چطور می‌شد توی روی‌اش نگاه کرد؟

الکترون سرگردان که حالا سرعتی جنون‌آور گرفته بود ناگهان متوقف شد. آنوقت‌ها نیازی به فحش رکیک نبود. کافی بود بگویی اشرف، بگویی شهناز، یا پروین، یا هر اسمی که اسم خواهر یا مادر کسی‌ست. جوی خون بود که راه می‌افتاد! بردن اسم خواهر فحش بود آنوقت من یک ساعت تمام هر یک دقیقه یکبار از جلوی خانه‌ی آنها عبور می‌کردم! الکترون سرگردان متوقف شد. برادر پروین همینطور که یقه‌ام را گرفته بود گفت: «چه می‌خواهی هی از جلوی خانه‌ی ما رد می‌شوی، الاغ میمون؟»

نه. این دفعه دیگر زبان نباید خیانت بکند. می‌خواهم بگویم می‌کشمتم‌ها! و زبان نباید جای هیچ حرفی را عوض بکند.

- می‌کشمتم‌ها!

مادرش گفت: «مگر تو خودت خواهر و مادر نداری؟»

مشت برادر پروین فرود آمد تخته سینه‌ام. من هم مشت زدم تخت سینه‌اش و الکترون سرگردان به ناگزیر از مدار خارج شد.

بار دیگر دستی تیغ برداشت و تکه‌ای از شهر را برید؛ حالا فقط مانده بود خیابان درازی به طول یک کیلومتر که می‌رفت تا دبیرستان‌های دخترانه و پسرانه که نزدیک هم بودند. پروین همیشه با مریم می‌رفت؛ دختری چادری، لاغر و زردنبو که لین بغل می‌نشست. آنها جلو جلو می‌رفتند و من، با فاصله‌ای اندک، پشت سرشان. پروین

هرازگاه برمی‌گشت نگاه می‌کرد. مریم هم برمی‌گشت. و من باید مترصد صید این نگاه می‌ماندم. تا برسیم به چهارراهی که مسیر دبیرستان دخترانه را جدا می‌کرد، فقط فرصت چهار پنج نگاه بود؛ برقی کوتاه که باید به لمحهای همه‌ی اشتیاق و محجوری را از تنی منتقل کند به تنی. یک روز، وقتی پروین و مریم برگشتند، دیدم ناگهان جنس نگاه‌ها عوض شد؛ مسیر نگاه هم به سرعت از روی من لغزید و رفت به جایی دورتر، پشت سرم. رد نگاه را گرفتم و برگشتم. خدای من! اینها کجا بودند؟ به نظرم آمد که قبلاً هم آنها را می‌دیده‌ام. اما فقط در این لحظه بود که فهمیدم ما دوازده نفریم که به فاصله‌هایی جداگانه او را تعقیب می‌کنیم. بار دیگر لبه‌ی تیز تیغ و تکه‌های اضافی تن! فقط خانم عبادی بود که چیز اضافه‌ای نمی‌دید در زندگی‌ام. آنقدر بزرگواری داشت که حتا سؤال نکند وقتی دید دیگر نامه‌ای نمی‌دهیم ببرد. انگار می‌دانست که شرم هم تیغی است که تکه تکه می‌کند آدم را. حتم دارم شرح ماقوع را به شوهرش می‌گفت؛ به نیتِ جلبِ همدردی. این را از لبخندهای شوهرش فهمیدم. شب‌ها که قدم زنان زیر تیر چراغ‌های برق خیابان درس می‌خواندیم، شوهر خانم عبادی هم با ما بود. درس می‌خواند تا دیپلم بگیرد و منتقل شوند به محله‌های کارمندی. می‌دیدمش که نگاهم می‌کند به مهربانی تام. حتم داشتم که می‌داند چه رنجی دارد عاشقی در محله‌ی تیغ. در این تنگنای محله‌های کارگری، حتا ارواح هم ناگزیر بودند قرار عاشقانه را ببرند زیر شیروانی‌های پر از گرد و غبار؛ به ساعاتی از شب که چشم هیچ بیگانه‌ای نشود خار زهرآگین؛ در مکانی که دست هیچ بیگانه تیغ نشود به بریدن تن. درس می‌خواند تا بچه‌هایش را بیرون بکشد از این

قبرستان. ببرد به محله‌های کارمندی. جایی که خیابانی دراز و پهن
جداش می‌کرد از محله‌های کارگری. آن بهشتی که پدر می‌گفت
همینجا بود؛ خانه‌هایی بزرگ به رنگ آخراپی؛ با حیاط چمن و پرچینی
از شمشاد؛ و تابی در وسط حیاط که مدام در جنبش بود، و با هر
جنبش، دامنی که پف می‌کرد؛ درخشش ساقی در هوا؛ و گیسویی که
شلال می‌شد در امتداد باد؛ خنده‌هایی دخترانه که از جنس دیگری
بودند؛ بی‌تشنج و بی‌درد. به هر کوچهایش دوچرخه‌هایی بود که رد
می‌شد؛ دختر و پسر درهم؛ رکاب می‌زدند در همه‌های ملایم از خنده.
تن‌ها یله؛ بی‌تشنج و درد؛ بی‌هیچ عربده و هیاهو. دورتر که می‌رفت،
در عمق محله‌های کارمندی، خانه‌های انگلیسی‌ها بود؛ زنان
نیمه‌برهنه‌ای که آفتاب می‌گرفتند روی چمن؛ و آنسوتر، بر کناره‌ی
شهر، زمین گلف بود و مردان انگلیسی که کلاه لبه‌دار به سر داشتند و
گلف می‌باختند؛ و پشت سرشان بچه‌های عرب که بارهاشان را می‌بردند
(ساک‌ی پر از چوب‌های گلف). برابر بودند اما سر و وضعشان بهتر از ما
بود. اغلب هم دوچرخه‌ی هرکولس داشتند. پول خوبی می‌دادند
انگلیسی‌ها. پدر از آنها نفرت داشت؛ مثل بیشتر کارگران. اما عرب‌ها
فرقی به حالشان نداشت. برای همین باربران گلف همه عرب بودند.
مُطِیرٌ مرا که دید، آمد طرفم. یک وقت همکلاس هم بودیم. آنقدر
غیبت کرد و تنبیه شد که وقتی با مشت زد پای چشم معلم شیمی
برای همیشه اخراجش کردند از مدرسه. قد بلندی داشت؛ بلندتر از
برادرش هُووِیچم که سر دسته‌ی چاقوکشان عرب بود در بازار.
ساک را از دوشش پائین آورد و از داخل آن چوب گلفی را بیرون
کشید. لبخند زد. اما زیر جذبه‌ی نگاه همیشه ترسناکش مثل تیغ بود

این لبخند: «از این خوشت می‌آید؟»

سر چوب گلف مثل سم اسب بود و از جنس فلز. فکر کردم لابد اینهم مثل چوب‌هایی‌ست که دست بعضی از بچه‌ها بود؛ از کار افتاده و دور انداختنی. ابلهانه گمان کردم می‌خواهد چوب را بدهد به من. یک لحظه خوشحال شدم. می‌خواستم بگویم: ...

اما نه. حالتی ترسناک توی چشم‌هاش بود که وادارم کرد به سکوت. ایستاده بودیم زیر سایه‌ی درختان عرعر؛ کنار شمشادهای خانه‌ای که زنی انگلیسی نیمه‌برهنه روی چمن‌هایش آفتاب گرفته بود. گفت: «سرش را می‌بینی؟ طوری می‌زنم توی سرت که مثل توپ گلف برود تا نزدیک آن تانکی‌ها!» و با نوک چوب اشاره کرد به استوانه‌های فلزی گول‌آسایی که ردیف شده بودند در انتهای افق؛ همانجا که جسدی محکوم بود تا ابد غوطه بخورد میان یکی از این مخازن نفت.

نگاه کردم به هیكل درشت و بازوهای ورزیده‌اش. بادم افتاد به هیكل درشت و ورزیده تر هوویچم، برادرش. و صدایم شکست وقتی که بیرون می‌آمد از گلو: «چرا؟»

چشم‌هاش، دو چشم عقاب، نگاه خشماگین‌اش را به سرعت جا به جا می‌کرد از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگری روی صورتم. انگار دنبال جای مناسبی می‌گشت برای وارد آوردن ضربه.

گفت: «جرئت داری؟ باز هم راه بیفت دنبال نامزد من!»

تازه یادم آمد که یکی از آن دوازده نفر که او را دنبال می‌کردند مطیر بود!

یکی از مردان انگلیسی که توی زمین گلف بود، یک دست به کمر،

یک دست تکیه‌ی چوب گلف، برگشته بود به طرف ما. دستش را از کمر برداشت و به حالتی آمرانه صدایش زد: «ماتایر!»
مطیر ساک را برداشت. برق می‌جهید از پوستِ ملتهبِ صورتش. تمام تنم لرزید. همین طور که نگاهم می‌کرد مشتش را در هوا تکان می‌داد؛ هم حواله بود و هم ضربت!

چه فرقی داشت هستی من با یک ماشینِ شستنِ رخت؟

چه فرقی داشت هستی من با یک ماشینِ شستنِ رخت؟ چرا نمی‌شد از راه دیگر رفت؟

رفته بودم پیش دکتر معالجم. گفت چه شده؟ گفتم می‌خواهم مریض بشوم، لطف کن چندتایی آموکسی سیلین بنویس و یک بسته هم... اسمش چیست؟... از همین قرص‌های ضد حساسیت. خنده‌ی عاقل اندر سفیهی کرد و دسته‌ی کاغذ را پیش کشید.

چه می‌شد کرد؟ آخر، بخیه‌ی انگشتم را که باز کردند رفتم سراغ آن سی و دومین سه‌تار. آن زه لعنتی را که هنوز لکه‌های خشک شده‌ی خونم روی آن بود برداشتم و مثل بچه‌ی آدم بردم توی حمام، گذاشتمش لای گیره‌ی آهنی و به کمک اره‌ای ظریف آن دو میل اضافه‌اش را بریدم. صدای ساز را که درآوردم از شادی نمی‌دانستم چه باید کرد. خوشخوان‌تر از هر سه‌تاری بود که ساخته بودم تا آنوقت. بار دیگر پرت شدم به جهان اسطوره. گفتم شاید چون با خون خود متبرکش کرده‌ام صدایش اینقدر خوب شده است. بار دیگر رؤیای آن سه‌تار جادویی به جانم افتاد: «همه‌اش هشت پله‌ی دیگر مانده، حیف نیست؟ اینهمه مرارت کشیدی، اینهمه سال انتظار! وقتی سه‌تار سی و دوم چنین صدایی دارد بین سه‌تار چهلم چه خواهد شد!» وسوسه کار خود را کرد. گفتم این هشت پله‌ی باقیمانده را سنجیده می‌روم؛

محتاط. گفتم، برای آنکه انگشتانم زمخت نشود، هر سال فقط یکبار دست به اره و رنده می‌برم؛ آنهم اول تابستان که دیگر خبری نیست از کنسرت. هربار هم، بجای یکی، دو تا سه‌تار با هم می‌سازم و بقیه‌ی سال را می‌نشینم به زدن. «اینطوری چهارسال دیگر می‌رسی به آن رؤیا!». اینطور شد که اول هر تابستان می‌رفتم پیش دکتر معالجم. می‌گفتم: دکتر، می‌خواهم مریض بشوم.

نسخه را دراز کرد طرفم. چک و چانه نمی‌زد. بار اولم که نبود. داستان را می‌دانست. همینطور که چک را می‌نوشتم، گفت: «تو دیوانه‌ای، حاضرم قسم بخورم!»

گفتم: «بله. خودم هم می‌دانم. فقط فرقم با بقیه‌ی دیوانگان اینست که به دیوانه بودن خودم آگاهم.»

خندید. گفت: «مواد لازم برای این کار چه چیزهایی‌ست؟»

گفتم: «مقداری چوب توت، مقداری چوب گردو، مقداری سریشم، بیست عدد آنتی‌بیوتیک قوی، مقداری کروتون، یک بسته هم قرص ضد حساسیت!»

خندید. چک و چانه نمی‌زد. می‌دانست سخت است دست کشیدن از رؤیا؛ مخصوصاً اگر صدایی را از اعماق جانت شنیده باشی. آنوقت، هی می‌پیچد توی کاسه‌ی سرت، و خارخار تمنایی پنهان دائم چنگ می‌زند به جگرت. آنوقت شب تا صبح هزار بار از دیوار حیاط بالا می‌روی. آنوقت به یک جهش از شکاف میان دو لایه‌ی سقف عبور می‌کنی تا برسی به محبوبت. حتا سر فلزی و ترسناکِ چوبِ گلف و هیکل نکره‌ی مُطیر و برادر چاقوکشش هوویچم هم نمی‌تواند تو را بازدارد از رؤیا. حالا هر روز می‌رفتم باشگاه شرکت نفت؛ باید بازو هام را کلفت می‌کردم؛

نه فقط برای دفاع از سوراخ مزخرفی که خداوند یک جای تنم آفریده بود، که برای مقابله با مطیر و رقیبان متعددی که همه به خونم تشنه بودند. حالا هی دمبل بزن تا بازوها کلفت شوند. حالا هی مشت بزن به کیسه‌ی بکس. حالا هی کشتی بگیر تا فن به خاک مالاندن پشت حریف را بیاموزی. همه‌ی اینها هم پنهان از چشم پدر. نمی‌گذاشت اگر می‌فهمید. شاید هم این مردم را بهتر از من می‌شناخت. معلم کشتی می‌خواست فن یک خم را یاد بدهد می‌دیدم رفته است پشتم و همینطور چسبیده به من، ساعت‌ها توضیح می‌دهد در باره‌ی فن فتیله پیچ. من هم یک پنجه بکس خریدم و یک چاقو. دیگر هیچ نقطه‌ی امنی نمانده بود. حالا وقتی لات‌ها می‌افتادند به جان هم، به جای آنکه دربروم، می‌ماندم و با حفظ فاصله آنها را تعقیب می‌کردم. از هوویچم خوشم می‌آمد. چهره‌ی جذابی داشت و هیکلی ورزشی؛ مثل هنرپیشه‌ها. آن یکی‌ها بیشتر لات می‌زدند، و گاهی مضحک؛ مثل بهمئی که سبیل هیتلری می‌گذاشت و ریزه بود اما به طرز وحشتناکی فرزند بود. هوویچم لباس‌های شیک می‌پوشید. موهایش را روغن یاردلی می‌زد و با حرکاتی که فقط توی فیلم‌های وسترن می‌شد دید صورتش را کج می‌کرد و شیشه‌ی کوکاکولا را سرمی‌کشید. از هوویچم خوشم می‌آمد؛ هر عیبی که داشت، برخلاف بهمئی و بقیه‌ی چاقوکشان، بچه‌باز نبود. اما حالا که پروین نوشته بود: «مطیر تهدید کرده است یا دست از تو بکشم یا روی صورت‌م اسید می‌پاشد!» آرزو می‌کردم این بار بهمئی بزند و دل و روده‌ی هوویچم را بریزد بیرون. تمام یک شهر دست به دست هم داده بودند تا ما را ببرند به لبه‌ی پرتگاه. با «ش» هم همینطور شد. انگار یکی آن بالا، یا چه می‌دانم همین پائین، برنامه‌ای

برای زندگی من نوشته بود که اگر عمر نوح می‌کردم باز همه چیز باید همانطور تکرار می‌شد که تا به حال شده. چه فرقی داشت هستی من با یک ماشین شستن رخت؟ «ش» گفت: «مادر تهدید کرده که اگر دست از تو نکشم خودش را می‌کشد.»

- خب، می‌گوئی چه کنیم؟ شاید بهتر باشد جدا بشویم.

- من که نمی‌توانم زندگی‌ام را حرام کنم به خاطر او.

- خب، باهاش صحبت کن.

- نمی‌شود. تا دو کلمه حرف می‌زنیم کار می‌کشد به جیغ و داد.

متنفرم ازش!

هشت ساله بود که مادرش او را دزدیده بود و راه افتاده بود به مقصد پاریس: «می‌رویم جایی که دست آن پدر پدر سگات به تو نرسد!» وقتی سوار ماشین بنز یک قاچاقچی از پل مرزی استراسبورگ عبور می‌کردند، مادر چشمانش را بسته بود و تمام مدت دعای «انا انجلنا» می‌خواند. سر و پزیش آخرین مد بود اما دعا می‌خواند تا او و بچه‌اش غیب بشوند از چشم پلیس مرزی فرانسه و آلمان! تازه، انا انزلنا را هم می‌گفت «انا انجلنا». می‌گفت: «من تو را به دندان کشیده‌ام تا رساندمت به اینجا. همینطور بگذارم از تو سوءاستفاده کند این مرتیکه‌ی نره خر که سن پدر تو را دارد؟»

گفتم: «می‌فهمم. نمی‌خواهد همان بلایی که سر خودش آمده عیناً

سر دخترش بیاید. شاید بهتر باشد بروی با یکی که هم سن و سال

خودت باشد.»

- هم‌سن و سال‌های من مرا نمی‌فهمند. احساس می‌کنم همه‌شان

بچه‌اند.

- خب می‌گوئی چه کار کنیم؟

- برویم آمریکا. جایی که چشم‌مان به چشم هیچ‌آشنایی نیفتد. نمی‌شد. چقدر باید از این شهر می‌رفتم به آن شهر، از این کشور به آن کشور؟ همه‌ی زندگی‌ام شده بود یک فرار بی‌پایان. می‌خواستم برای یک بار هم که شده بند شوم روی یک تکه زمین. خسته شده بودم از این هستی که شبیه شده بود به شال نیم متری هلنا. از این طرف شکافته می‌شد تا دوباره به همان شیوه بافته شود. با همان نخ‌ها؛ با همان رنگ‌ها.

دکتر معالجم گفت: «تو دیوانه‌ای» و دوباره شروع کرد به خندیدن. وقتی همراهی‌ام می‌کرد تا دم در، همینطور که دستش را دراز می‌کرد برای خداحافظی، ناگهان جدی شد: «مواظب باش! هیچ خوبیت ندارد خوردن اینهمه آنتی بیوتیک و کورتون!»

با همان نخ‌ها، با همان رنگ‌ها

«س» شام مهمان من است. هفته‌ی قبل، وقتی آمده بود به کلاس گفته بود: انگار سر حال نیستید. حواسش به همه چیز هست! درست مثل «ش» که بیست و یک سالش بود اما پختگی زنی را داشت چهل ساله. او هم حواسش به همه چیز بود! یک شب دراز کشیده بودیم کنار هم؛ سبک از خلسه‌ی گفت‌وگوی تن با تن. مثل پر در هوا بودیم؛ فارغ از ثقل سیاره. ناگهان بلند شدم به پوشیدن لباس‌هایم.

- کجا؟

- بروم، تا این آخرین کافه هم نبسته، یک بسته سیگار بگیرم و برگردم.

با صدائی که بیشتر رخوتِ کرشمه داشت تا خواب، گفت: «نرو.»

- یک دانه بیشتر توی پاکت نیست. بیچاره می‌شوم تا صبح.

- نرو.

این زیبایی برهنه، که حالا موجی می‌داد به تن که بیشتر شبیه رقص بود در اعماق آب، وزنی می‌داد به این کلام که ذهن مرا می‌برد به یک روز دیگر و یک خواهش دیگر: «سیگار نکش!». حساسیت داشت به دود، اما به خاطر خودش نمی‌گفت، به خاطر ریه‌های من می‌گفت. سیگار را گذاشتم کنار؛ به خاطر ریه‌های او، نه به خاطر ریه‌های خودم. شش ماه تمام نکشیدم؛ تا روزی که خودش با یک جعبه‌ی ده‌تایی

سیگار به خانه آمد: «شش ماه است گم شده‌ای. دلم می‌خواهد دوباره همان آدم سابق را ببینم.» راست می‌گفت. افسرده شده بودم، کج خلق و بی‌حوصله. دیگر دستم به ساز نمی‌رفت. به هیچ کاری نمی‌رفت. بسته را باز کردم. دوباره شروع کردم به کشیدن. اما این بار حواسم بود. اغلب، وقتی که او در خانه بود، لای پنجره را باز می‌گذاشتم. یا سعی می‌کردم کمتر بکشم. و حالا، وقتی می‌گفت: «نرو.» آنهم اینطور با کرشمه و خواهش، فکر کردم شاید حواسم نبوده است، شاید باز افراط کرده‌ام و سینه‌اش اذیت شده است. مانده بودم چه کنم. کسی که دو پاکت سیگار می‌کشد، کسی که تمام شب بیدار است، تصورش هم عذاب آور است بی‌سیگار ماندن تا خود صبح. با اینهمه، شکنجه شدن خودم را ترجیح دادم به شکنجه کردن او. لباسم را درآوردم. درست در لحظه‌ای که خزیدم روی تخت تا با تمام بی‌پناهی‌ام خودم را رها کنم در آغوش‌اش، بیرون خزید از تخت. بور شدم. «چرا از اتاق بیرون رفت؟» فهمیدن زن‌ها دشوار است. بغل اتاق خواب، دری بود که باز می‌شد به اتاقک رختکن. صدای باز شدن در اتاقک آمد. «نکند می‌خواهد لباس بپوشد خودش برود؟» از این جور دیوانگی‌ها کم نکرده بود. «ولی این ساعت شب؟» کمتر دختری جرئت می‌کرد نیمه شب تنها بیرون برود. اما از این جور دیوانگی‌ها کم نکرده بود. به سرعت از تخت پائین آمدم. هنوز پایم به زمین نرسیده بود که برگشت. با همان وضعی که رفته بود. لبخندی داشت از جنس همان لبخند مرموز که خانم عبادی داشت وقتی کتاب را دو دستی به من می‌داد. هلم داد آرام روی تخت و سر فرو برد در آغوشم؛ وقتی دستش با پشتم تماس گرفت ناگهان چندشم شد. انگار آن انگشت‌های لطیف بدل شده بودند به پنجه‌های یک

حیوان؛ چیزی زمخت و زاویه دار که پوست را خراش می داد. با حیرت برگشتم. بسته‌ای سیگار توی دستش بود. ماندم. بجای کار، تمام شب را پیش او ماندم. ماندم تا سلول به سلول ببویم و ستایش کنم، تا پنجه بیندازم به این ضریحی که بزرگترین شانس زندگی من بود. اما تمام یک شهر دست به دست هم دادند تا ما را ببرند به لبه‌ی پرتگاه. یک روز سر بلند کردم و دیدم حالا فقط علی مانده و حوض‌اش. از بیست و پنج شاگرد کلاس؛ فقط سه تا سبیل کلفت باقی مانده بود که شهریه‌شان حتا یک چهارم اجاره‌ی خانه را هم تأمین نمی‌کرد. همه‌اش همین است؛ یک شال نیم متری که هی از نو بافته می‌شود؛ با همان نخ‌ها؛ با همان رنگ‌ها. وقتی از خانه‌ی مادام هلنا بیرون می‌آمدم، گفت: « لطفاً یک دقیقه صبر کنید.» ایستادم جلوی در حیاط. دست کشیدم به سطح چوب. دلم نیامد چاقو بیندازم. رگه هاش شبیه توت بود اما توت نبود. اگر هم بود این دری بود که باید از تجاوز در امان می‌ماند. خیره شدم به پیچک‌های دیوار حیاط؛ به پنجره‌ها که خاموش بودند و دلگیر مثل دهانی که کلمات را از یاد برده باشند. برگشت. پاکتی توی دست‌هایش بود. گفت: « می‌دانی، وقتی می‌نشستی کنار لین و مرا تماشا می‌کردی، خیلی دلم می‌خواست با تو حرف بزنم. من بچه به ساکتی تو ندیده‌ام. حس می‌کردم تو هم مثل خودم هستی. چند بار خواستم صدایت کنم. اما جرئت نمی‌کردم.

- یعنی من اینقدر ترسناکم؟

خندید: «اختیار دارین! یادتان که هست درباره‌ی ما چه

می‌گفتند!»

- بله، می‌گفتند ارمنی‌ها «نجس» هستند. سروکله‌ی پارچه

فروش‌های یهودی هم که پیدا می‌شد، مادرم با دستپاچگی ما را می‌برد
توی حیاط و در را محکم می‌بست. می‌گفتند این جهودها بچه‌ها را
می‌دزدند، می‌برند می‌کشند و خونشان را می‌خورند.

- برای همین می‌ترسیدم اگر صداتان بکنم دردسر درست بشود.
گفتم: «ولی من یکی قدر شماها را می‌دانم. هزار سال است
اشربه‌مان را شما ارمنی‌ها تأمین کرده‌اید و اطربه‌مان را یهودی‌ها. اگر
شماها نبودید لابد ما توی عروسی‌هایمان هم باید گریه می‌کردیم.
خندید: «بیا. این مال شماست.» و پاکت را دراز کرد طرفم.
گیج شده بودم. «یعنی چه چیزی ممکن است باشد؟» پاکت را که
می‌گرفتم، گفت: «چندین بار، موقع خانه‌تکانی، خواستم این‌ها را دور
بیندازم. اما نمی‌دانم چرا دلم نمی‌آمد. انگار قسمت شما بود.»
توی پاکت را نگاه کردم. شال نیم متری هلنا بود که نخ‌هاش از بس
باز شده بود و از نو بافته شده بود دیگر کرکی به آن نمانده بود.
گفت: «دیگر به درد من نمی‌خورد. ولی فکر می‌کنم شما چشم‌تان
دنبال این بود.»

بله شال نیم متری هلنا قسمت من بود. برای همین هم، هنوز
ساعت ده نشده، به «س» می‌گویم: «من خوابم گرفته‌است.» مثلاً
امشب دعوتش کرده بودم برای شام. می‌خواستم، بی‌خیال شال نیم
متری هلنا، لگد بزنم به آن دیوار نازک شیشه‌ای!

جا خورد. هفته‌ی قبل وقتی آمده بود به کلاس گفته بود: «انگار
سر حال نیستید.» گفتم: «هنوز فرصت نکرده‌ام نه ناشتایی بخورم نه
ناهار.» ساعت شش بعدازظهر بود. با نگرانی از جا بلند شد: «پس من
بروم یک چیزی بگیرم برای‌تان! حتماً وقت نکرده‌اید بروید خرید.»

گفتم: «ممنون، غذا هست. فقط وقت نکرده‌ام بخورم.» گفت: «پس شما با خیال راحت غذای‌تان را بخورید. من هم درس را تمرین می‌کنم. عجله‌ای هم ندارم.» لوبیاپلو داشتم. تعارفش کردم: «پس شما هم یک لقمه‌ای بخورید که من معذب نباشم.» خورد. گفت: «مدت‌ها بود غذای ایرانی نخورده بودم.» گفتم: «پس هفته‌ی آینده که آمدید شبش مهمان‌تان می‌کنم به یک غذای ایرانی.»
حالا، مثلاً مهمانش کرده بودم به یک غذای ایرانی! «من خوابم گرفته است»!

خب چه می‌شود کرد؟ وقتی نخواهی لگد بزنی به این شیشه‌ی نازک، خوابت می‌گیرد. مگر نه، هلنا؟

لحظه هایی که خالی اند از کلمه

از خانه بیرون آمدم. خاکستر رنگِ مسلط بود. همه جا مه بود و شرجی. هیچ چیزی دیده نمی شد. هیچ صدایی نمی آمد. نه صدای رفت و آمد ماشینی؛ نه عبور گاه‌گاه اسپکتورها (inspecteur) با آن موتورهای مخصوص‌شان که جای سرنشین اضافی داشت (مثل موتورسیکلت آلمانی‌ها در جنگ جهانی دوم)، نه حضور گاه‌گاهی کارگران پلاستیکپوشِ سراپا سیاه با آن میله‌های بلندی که سرشان را به هم وصل می‌کردند تا هی دراز شود و فرو کنند در چاهک فاضلاب و تا هر جا که لازم هست میل بزنند به اعماق شهر تا راه باز شود و این گند و گتافت بیرون برود از تن زمین. نه. هیچ صدایی نیست. نه حتا نسیمی که بجنباند برگی را. کتاب‌های مدرسه توی دستم بود. پیچیدم به راست. یک چیزی توی هوا بود که ترس را منتشر می‌کرد؛ انگار سیم لخت برق را وصل کرده باشند به ذرات هوا. آمدند از درون مه بیرون. چهار... پنج... شش... ده... دوازده تا. اول حرکت پاها را دیدم، بعد لنگر تن‌ها را که از تهدید بود نه از حرکت؛ بعد چهره‌ها که هی واضح‌تر می‌شدند: برادر پروین و چند تن از بچه‌های فامیل‌شان که همگی مثل او از معدود بومیان شهر بودند. پیشاپیش همه هم علو بود که از وقتی پدرش توی چاه فاضلاب افتاد، ناگهان چنان شرارتش گل کرد که انگار سرپوش را برداشته‌اند از روی دیگِ بخار. خواستم برگردم. در حیات

بسته بود. نگاه کردم به چپ. درِ خانه‌ی دی‌ممد پیدا نبود. راه پشت سر باز بود، اما غرور می‌بست راه گریز را. افتادم میان حلقه‌ی آتش.
گونه‌ی راستم تیر کشید.
استخوان پای چپم تیر کشید.
پهلوی راستم تیر کشید.
لب بالا ... شکاف.
پهلوی چپم ... تیر.
استخوان دنده‌ها ... درد.
زیر چشم راستم ... خون.
از اعماق وجودم ناگهان قاتلی دوید توی عضله‌های دست.
از جیبم چاقوی ضامن دار...
از فشار انگشتم ... چق! ... صدای تیغه‌ی چاقو.
پریدند وحشت‌زده آنطرف‌جوب؛ بعضی‌ها پنهان پشت درخت‌های
تمبر هندی.

مه‌ره به مه‌ره کمر راست کردم. زاده می‌شد قاتلی از درون من.
فاتحانه نگاه چرخاندم به اطرافم. به هرکه چشمم می‌افتاد قایم می‌شد
پشت درخت. اما ناگهان از پشت سر صدا آمد:

- چق!!!

این صدا، کلید جهان مرگ بود! چق، و ناگهان همه چیز
بازمی‌ایستاد از حرکت.

برگشتم. علو بود که می‌آمد با برق تیغه‌ی چاقو! چق! بست، و
دوباره باز کرد: چق! چه قاتل زبونی بود قاتلی که در درونم بود. جرئت
کشتن نداشت قاتل من! علو جلو آمد؛ آرام؛ تمام لنگرِ تن‌اش پُر از

تهدید. اگر فرار می‌کردم دیگر خواب‌هام حتا جرئت دیدار نداشتند با پروین. آخر، او هم ایستاده بود سمتِ دیگرِ مه؛ کتاب‌هاش می‌لرزید در یک دست؛ و دستِ دیگرش که می‌لرزید روی گریه‌ی لب. مریم هم بود؛ زیر چادر ترس. و می‌لرزید تمام سیاهی چادر. دلم پر بود از قتل، و دستم لبالب تردید... صدای غرشی برخاست! علو پا گذاشت به فرار؛ دیگران هم هرکدام از سویی. بار دیگر جنبشِ اشیاء آغاز شد. برگشتم به سمتِ صدا. دی‌ممد بود که می‌دوید با چوب‌دستِ بلند و صدای خشمِ آلود. فحش می‌کشید به جان این «بی پدر مادرها»! در حیاط باز شد. و من گم شدم میان سرآسیمه‌گی مادر، و مهربانی سینه‌های دی‌ممد. نگاه می‌کردم به برگِ درختان تمبر که می‌جنبید و مه که بالا می‌رفت، و اشعه‌ی خورشید که رنگِ آخرا را باز می‌داد به هندسه‌ی شهر.

یکی پنبه می‌آورد، یکی آب‌جوش، یکی مرکورکوروم. یکی خون گونه‌ی مرا می‌شست. یکی خاک می‌تکاند از پیراهن، یکی بوسه می‌زد به موها و گونه‌هام. و من، همینطور که بازمی‌آمدم از قالبِ تنی قاتل، می‌رفتم به کودکی‌ام، می‌رفتم به ترس از جن‌هایی که ساز می‌زدند در ته سوراخِ مستراح، و به فردا فکر می‌کردم که برای رفتن به مدرسه یا هرجا باید از جزیره‌هایی عبور می‌کردم که تکه‌تکه می‌کردند مسیرِ مستقیمِ مدرسه را؛ جزیره‌هایی پر از دزد دریایی که تشنه‌ی خون من بودند. و می‌دیدم بار دیگر پرنده‌ای را که نیست که نبوده است هرگز اما منادی تیغ بود و تکه‌تکه شدن. و باز گریه‌ای جیغ می‌کشید در تمام بند بندِ تنم تا بخزم به یک پرش زیر دو لایه‌ی سقف، شاید در آن سرِ غبار بینم پروین را دراز کشیده توی حیاط؛ چشم‌ها خیره به آسمان و

دست‌ها روی شکم؛ انگار حجمی از هوا را بغل کرده، و نمی‌خواهد مثل من؛ و تکیده می‌شود مثل من هر روز؛ و همه‌ی این رنج‌ها فقط برای هشت کلمه! و همه‌ی این رنج‌ها فقط برای دو فرصت دیدار! دیدارهایی در سایه‌ی دیوارِ لین؛ دیدارهایی آنقدر ترس زده و نگران از سر رسیدنِ این و آن که اصلاً نمی‌دانستیم به هم چه باید گفت. نگاه می‌کردیم فقط. چشم که می‌افتاد به چشم هم، خواهشی دردناک تیر می‌کشید در رگ و عضله. کش می‌آمد بدن تا بپرد و شکل آغوش بشود. بعد، نگاه‌های نگران به سمتِ راست. بعد، نگاه‌های نگران به سمتِ چپ. بعد، نگاه به بالا... بعد... و دیگر ترس آمده بود آنقدر نزدیک که عضله‌ها برمی‌گشت؛ مثل ذوب شدنِ زه کمانی کشیده شده. بعد سرها فرومی‌افتاد شرمسار از ناتوانی خویش. و لب‌ها قفل می‌شد از کلمه‌هایی که می‌گریختند، چون هیچکدام ساخته نشده بودند برای لحظاتی اینچنین تهی از شأن انسانی. آنجا بود که معنای مرگ را فهمیدم: لحظه‌هایی که خالی‌اند از کلمه. لحظه‌هایی که هیچ فرمانی نیست برای عضله.

دیگر نقطه‌ی امنی نمانده بود. هر کوچه‌ای که محل سکونتِ یکی از اقوام پروین بود حالا نه راه که خطه‌ای پُر از مین بود. حالا همه‌ی راه‌ها باز از مسیر کج... حالا همه‌ی راه‌ها باز از مسیر کج... حالا همه‌ی راه‌ها از مسیر کج...

بیا گریه‌ی ملوس

بیا چرخ بزنیم زیر دولایه‌ی سقف.

بیا غلط بزنیم توی غبار و گُه

بیا گریه‌ی ملوس.

نترس از زخم پیشانی
نترس از شکاف لب
نترس از درد استخوان.
بیا گریه‌ی ملوس...
بیا گریه‌ی ملوس...

جهانِ افقیِ تخت‌های روان

- ایرانی هستی؟

« لعنت بر شیطان! از کجا فهمیدی؟ » خودم، توی خیابان یا مترو، ایرانی‌ها را از نگاه‌شان می‌شناختم؛ از حالتِ بدن؛ انگار وزنِ سیاره‌ای سنگینی می‌کرد روی دوش‌شان. نگاه کردم به روپوش سفید، قد بلند و اندام ورزیده اش. فرانسوی بود.

گفتم: « از کجا فهمیدی؟ » چه سؤال احمقانه‌ای! خب، همه‌ی مشخصات من توی پرونده‌ام موجود است!
- « بیا دراز بکش جیگرا! » و با دست تخت چرخداری را که آورده بود توی اتاق نشانم داد.

از تختم پائین آمدم. احساس زنانه‌ای به من دست داد. آخر، بی‌اختیار دست برده بودم طرف دامنم مبادا چشمش بیفتد به بند و بساط. این حرکت زنانه برایم تازگی داشت؛ عنیف بود و مضحک چون حرکتی بود که نمی‌شناختمش. مال تن من نبود. چند دقیقه‌ی پیش هم که خودم را توی آینه نگاه می‌کردم، دیدم چه ریخت زنانه‌ی مضحکی پیدا کرده‌ام با آن لباس اتاق عمل (شبییه پیراهن زنانه بود، آخر) و آن کلاه کاغذی سبز رنگی که داده بودند ببندم به سرم (شبییه کلاهی که زن‌ها به سر می‌بندند وقتی می‌خواهند دوش بگیرند بدون

شستنِ مو). چه شانسی آوردم زن نشدم با این قیافه‌ی نحس! شده بودم شبیه جنده‌های دوزاری. وقتی خواستم دراز بکشم روی تختِ چرخدار دوباره، به مواظبت از لای پا، دستم رفت طرف دامن. ملافه را که کشید رویم، تازه متوجه چیز عجیبی شدم. گفتم: «چه گفتید؟»
همینطور که تخت چرخدار را جلو می‌راند، دوباره به فارسی گفت:

«گفتم، دراز بکش، جیگر!»

- شما ایرانی هستید؟

کم ندیده بودم ایرانی‌هایی که در محیط کار امتناع می‌کردند از حرف زدن به زبان مادری‌شان.

- «نه» خندید. به فرانسوی گفت: «یک وقتی دوست دخترم ایرانی بود.» و چرخ را هل داد. از آستانه‌ی در گذشتیم و پیچیدیم به راهروی سپید سمت راست. چقدر فرق می‌کند نگاه افقی با نگاه عمودی. راهروی دراز بخش، از این زاویه، وهمناک به نظر می‌رسید؛ مخصوصاً که در طول راه، اینجا و آنجا، چشمم می‌افتاد به اجساد متحرکی که یک چشم‌شان را نظیف سفید دایره شکلی پوشانده بود. در حالت عمودی آدم بیشتر زمین را می‌بیند؛ واقعیت را. و در حالت افقی (مثل حالا که دراز کشیده‌ام روی تختِ روان) سقف را؛ وهم را؛ سفیدی یکدست را؛ سفیدی متحرکی را که هرازگاه پیچ راهرو یا حضور جسد متحرک دزد دریائی‌ی یک چشمی وسعت می‌داد به دامنه‌ی وهم آن. تخت ایستاد. گمان کردم رسیده‌ایم. دستی سپیدپوش دراز شد. جهتش را گرفتم. دکمه‌ی آسانسور را فشار می‌داد.

صدای توقف فلز. چالاق!

صدای فلزی باز شدن در. چالاق!

پیش نیامده بود افقی سوار آسانسور بشوم. سقف نزدیک صورتم بود. تازه می فهمیدم فشار قبر یعنی چه. ایستاده بود مقابلم. بر و بر نگاه می کرد. ضربان قلبم به وضوح بیشتر شد. برای شکستن این سکوت ترس آور، به زبان فرانسه گفتم: « سخت نبود یاد گرفتن زبان فارسی؟ »

گفت: « زیاد بلد نیستم. فقط چندتا اصطلاح.»

- مثلاً؟

- یک اصطلاح هست که من خیلی خوشم می آید.

- کدام؟

به فارسی گفت: « جیگرتو بخورم! »

ترس برم داشت. سعی کردم حرف را عوض کنم. گفتم: « دختر

خوبی بود؟ »

آهی کشید و گفت: « دختر خوبی بود. اما حیف... »

« چه طور؟ »

- از چنگم درآوردند.

نمی دانم چرا دلم شروع کرد به شور زدن. «ش»، پیش از

آشنائی اش با من مدتی با یک پسر فرانسوی زندگی می کرد.

نمی دانستم چه بگویم. گفتم: «می دانم، خیلی دردناک است.»

گفت: « از وقتی که رفت به کلاس سه تار رفتارش عوض شد. بعد،

یک روز یادداستی گذاشت و برای همیشه رفت. گمان می کنم حالا با

استاد جاکش اش زندگی می کند.» جاکش را به فارسی گفت.

سقف آسانسور هی پائین تر می آمد و دیواره ها از هر چهار طرف

فشار می آوردند. سؤالی نوک زبانم بود اما جرئت نمی کردم بپرسم. در

آسانسور باز شد. دوباره وهم دراز و سپید راهرو! بار دیگر فهمیدم چه

هراسی دارد برده شدن. رفتن به اختیار است. اما وقتی تو را می‌برند... از دری گذشتیم. ناگهان خود را در احاطه‌ی کوتوله‌های سبزپوشی دیدم که همگی سرها را با کلاهی کیسه‌ای پوشانده بودند. خود را در جهان دیگری می‌دیدم. کوتوله‌ای که درست بالای سرم ایستاده بود گفت: «سلام!» لحنش دوستانه بود اما چهره‌اش یکسره ناشناس. نمی‌دانستم چه باید گفت. انگار فهمید. خودش را معرفی کرد. دکتر پانتیه بود. چقدر عوض شده بود در این کلاه و لباس سبز! برای من دکتر پانتیه یعنی کت و شلوار آبی و کراوات شیک. یک جور رنگ آبی که وجود ندارد (در تبلیغ این رنگ اینطور می‌نوشتند). برای من، دکتر پانتیه یعنی قد بلند و موهای نقره‌ای. آنطور که دراز کشیده بودم و همه را فقط از کمر به بالا می‌دیدم دکتر پانتیه کوتوله‌ای بود که ایستاده بود روی سینه‌ام. لابد تا لحظه‌ای دیگر جگرم را بیرون می‌کشید از سینه. مثل پدر که خیمه زده بود روی سینه‌ی مادر. تمام شب بیدار مانده بودم تا صبح شود و پدر سه‌پرطاس‌اش را بردارد و برود سر کار. نگاه می‌کردم به چهره و حرکاتِ مادرم. فرق داشت با هر روز. کند بود، سرگردان؛ و بفهمی نفهمی کمی غمگین. آنقدر چرخ زدم تا برود توی اتاق. بعد بیلچه را برداشتم و رفتم بیرون جلوی در. هوا ابری بود و مه رقیقی همه جا را پوشانده بود. نگاه کردم به زمین. آنقدر شم پلیسی‌ام کار می‌کرد که بدانم زمین کنده شده فرق می‌کند با زمینِ بکر. پیدا کردنش کاری نداشت. آرام آرام خاک‌ها را کنار می‌زدم و به هر چیز مشکوکی خیره می‌شدم حتا اگر به کوچکی سنگریزه بود. رسیدم به شیء مشکوکی. آنقدر جلویم گوسفند سر بریده بودند که بدانم جگر چه شکلی دارد. نه، ربطی نداشت به جگر. کوچک بود. سنگریزه نبود؛ چوب

هم نبود. اما در آن چیزی بود مثل نشانه‌ای گم از وجود انسانی. نه آنقدر سخت بود که از جامدات باشد و نه آنقدر نرم که بشود گفت زمانی تکه‌ای از تن کسی بوده. با احتیاط گذاشتمش کنار و ادامه دادم به پس زدن خاک. دیگر رسیده بودم به زمین سخت؛ به ته گودال. دوباره نگاهش کردم. شبیه چغندر شده‌ی همان تکه‌ی اضافی وجودم بود. اما نه نخ داشت نه سوراخ یا، به قول ننه‌دوشنبه، زنانگی. همینطور که آن را توی دستم گرفته بودم دوباره شروع کردم به جستجو. دیده بودم که پدر درست جلوی در نشسته بود آن شب. با این حال و جب به جب محوطه‌ی اطراف گودال را دوباره شروع کردم به واریسی. سایه‌ای پشت سرم تکان می‌خورد. وحشت‌زده برگشتم. مادر ایستاده بود و نگاه می‌کرد. طوری شانه‌اش را تکیه داده بود به درگاه که یقین کردم مدت‌هاست آنجا ایستاده. با صدایی ضعیف و مریض‌احوال گفت: «دنبال چیزی می‌گردی؟» ته رنگ لبخندی مرموز به چهره داشت.

گفتم: «پولم گم شده است.»

برگشت رفت. دیگر جستجو فایده‌ای نداشت. نگاهی به آن شیء مرموز کردم و دوباره خاک‌ها را برگرداندم توی گودال تا مبادا پدر ببرد. نگاه کردم به خانه‌ها در مه؛ هندسه‌ای مبهم که تهی بود از هر نشان حیات! اگر کسی از همسایه‌ها بیرون بود، اگر دی‌ممد آنجا بود می‌شد رفت از او پرسید. اما در خانه‌ها بسته بود؛ شیشه‌ی پنجره‌ها تاریک. هیچکس توی خیابان نبود. هیچ چیزی نمی‌جنبید. حتا برگ درختان تمبر کنار جوب؛ ایستاده بودند بی‌تکان.

خیره شدم به مه که پائین می‌آمد. «یعنی، وقتی دفن می‌شود، به

این سرعت می‌پوسد؟ اینطور چغندر می‌شود در یک شب؟»

پرنده‌هایی که می‌آیند از کهکشان‌های دور

«آدم نژادپرست می‌شود، نژادپرست به دنیا نمی‌آید.»
 این را **برونو** گفت. نمی‌دانم دکتر پانتیه به او چه گفته بود که تخت را از جلو در اتاق عمل عقب کشید، دور زد و برد به گوشه‌ای از اتاق انتظار: « کمی باید صبر کنیم.»
 دلم شور زد. یعنی چه اتفاقی افتاده؟ نکند هواپیمائی را زده اند به برج مونپارناس؟ نگاه کردم به بازوهایش، به قد بلندش، به چهره‌اش که ترکیبی بود از خشم و اندوه.
 - تا چهار سال پیش به کمونیست‌ها رأی می‌دادم. بعد رأیم را دادم به سوسیالیست‌ها، این بار می‌خواهم بدهم به لوپن!
 - واقعاً؟

هرگز کسی را اینطور زهرآگین ندیده بودم.
 گفت: « مگر من چقدر حقوق می‌گیرم که حالا باید ماهی دو هزار فرانک‌اش را بدهم قسط ماشین، دوهزار فرانک هم بدهم برای بنزین و مخلفات؟ قبلاً با یک کارت سیصد فرانکی تمام ماه را با قطار از حومه می‌آمدم سر کار و برمی‌گشتم. نگاه نکن به هیکلم. من ساخته نشده‌ام برای زندگی در فضای خشن. از این گذشته، آدمی هستم پارانوویاک. یک روز، دوتا سیاه نشستند روبرو، دوتا عرب هم کنارم! دیده‌ای، این صندلی‌های قطار دو نفره است. دوتا این طرف، دوتا هم رو به رویش.

همه‌اش یک جای خالی کنار من بود، آنوقت هی مرا هل می‌دادند طرف پنجره. ترس برم داشت. قطار خالی بود. کیف من هم پُر پول. بلند شدم بروم جای دیگری، هر چهار نفر پایشان را دراز کردند و راه را بستند. گفتند از ما بدت می‌آید؟ نژادپرست هستی؟ به ناچار نشستیم. گفتم شاید اینطوری آرام بشوند. یکی‌شان عینکم را برداشت گذاشت روی صورتش. گفت به من می‌آید؟ بعد پرت کرد برای آن یکی. می‌گذاشتند روی صورت‌شان و می‌خندیدند. همه‌اش می‌ترسیدم بشکند، آنوقت از من نظر هم می‌خواستند! بعد کلاهم را برداشتند. همین بازی را هم با کلاهم درآوردند. بعد کیف دستی‌ام را گرفتند و همین کار را با کاغذها و مدارک‌ام کردند. می‌گفتند سواد نداریم، بخوان چه نوشته است. طاقت اینهمه تحقیر را نداشتم. از خیر کلاه و عینک گذشتم. دوباره بلند شدم بروم یکی‌شان چاقویش را درآورد. همه‌ی پول‌هایم را که برداشتند کیف را پرت کردند توی صورتم. تو بودی باز هم سوار قطار می‌شدی؟ مجبور شدم بروم آن رنو آبی‌رنگ را بخرم.»

ماه رمضان که می‌شد، نزدیکی‌های سحر تازه چشمم گرم خواب شده بود که پدر صدایم می‌کرد. خوشحال بودم که غذای چرب و نرمی هست. اما می‌دانستم این همان آب و دانه‌ایست که می‌دهند به گوسفندِ قربانی. سفره که جمع می‌شد پدر می‌گفت برو آن کتاب دعا را بیاور. دخترها تکلیف نشده بودند هنوز. آن دو برادر دیگر هم کوچک‌تر از من بودند. من و مادر بودیم و پدر. چشم‌هام پر خواب بود اما پدر می‌گفت بخوان! چشم است، مگر چقدر کشش دارد برای بینایی؟ از ده شب که همه به خواب می‌رفتند آرام و بی‌صدا کلید لامپ را می‌زدیم و می‌نشستم به خواندن کتابی که پنهان کرده بودم زیر لحاف. گاه که، به

هر دلیل، هنوز کسی بیدار بود، می‌رفتم زیر لحاف و در آن تاریکی چشم می‌دوختم به حروف. نزدیک ساعت سه تازه خوابم برده بود که پدر می‌گفت بلند شو برای سحری! چشم است! مگر چقدر کشش دارد برای بینایی؟ حالا باید دعای سحر هم می‌خواندم. «خب، چرا یک رادیو نمی‌خرد؟ کلیدش که دست خود آدم است! می‌تواند دعای سحر را که شنید رادیو را خاموش کند.» اما انگار لج داشت. «بخوان!» اینطوری هم قبول نداشت. می‌گفت: «با آواز! مثل روضه خوان‌ها قشنگ بخوان!» از صدای خودم نفرت داشتم، تازه آواز هم باید می‌خواندم! همینکه شروع می‌کردم صدایم خروسک می‌گرفت و می‌شکست توی گلو. می‌گفت: «این چه طرز خواندن است؟ قشنگ بخوان!» می‌خواندم؛ با بغضی در گلو، و پرده‌ای از اشک در چشمان...

برونو داشت ادامه می‌داد: «تازه، چهل درصد حقوقم را هم کم می‌کنند برای مالیات و کوفت و زهرمار تا بتوانند به این‌ها کمک هزینه‌ی خانواده و حق اولاد و بیمه و حق پناهندگی و هزار کوفت و زهرمار دیگر بدهند. خب، بله پدران ما رفتند و مملکت اینها را غارت کردند، قبول. اما من چه گناهی دارم؟ من که همه جا برای حقوق اینها رفته‌ام تظاهرات. حالا هم، آنهمه بمب‌گذاری کم بود، دارند هواپیماها را می‌زنند به برج‌های شهرهامان!»

اسم هواپیما و برج را که آورد وحشت کردم. «نکنند به تعویق افتادن ورودمان به اتاق عمل برای این بوده؟» من هم، مثل برونو، آدمی هستم پارانویاک. با این تفاوت که نه ماشین دارم، نه قسط ماهانه، نه خرج بنزین. اما دوتا چشم دارم که حالا سرنوشت‌شان دست برونوست و دکتر پانتیه. دکتر پانتیه هم در جوانی کمونیست بوده. از دانشگاه که

بیرون آمده یگراست رفته است به اردوگاه‌های صبرا و شتیلا. اوائل به کمونیست‌ها رای می‌داد، بعد به سوسیالیست‌ها، حالا طرفدار سبزه‌است. خدایا یکی از این دیوانه‌هایت را نفرستاده باشی هواپیمائی را بزند به برج مونپارناس؟ آنوقت، از دست دکتر پانتیه هم جان بدر ببرم، این برونو، وقت برگشتن، می‌تواند توی همان آسانسور انگشت‌هایش را فرو کند و جفت چشم‌هایم را از کاسه بیرون بیاورد. می‌بینی هلنا؟ یک شال نیم متری هست که هرکجا بروم رهایم نمی‌کند. من برای رؤیای آن سه‌تار جادویی همه‌ی درهای مملکت‌م را از جا درآوردم. حالا، کسانی پیدا شده‌اند که، برای رؤیای دیگری، می‌خواهند همه‌ی برج‌های جهان را از جا بکنند. جایی امن‌تر از دنیای کودکی هم هست؟ آنجا را هم از جا درآوردند. مگر جمعه‌ی بیچاره چه کرده بود که آنطور تکه پاره‌اش کردند؟ حالا، هر وقت ساختن سه‌تار تازه‌ای را شروع می‌کنم، یک کارد هست که هی می‌افتد از دست ننه‌دوشنبه روی زمین؛ کنار سینی هندوانه: « بهش گفتم ول کن ننه، بیا برو آن ور آب. گفت مادر اینهمه بندرعباسی هر سال زن می‌گیرند، توی عروسی‌شان که نمی‌توانند سینه‌زنی بکنند. گفتم مادر آنجا هم بندرعباسی هست. تمام این بنادر، از دوبی و شارجه و کوفت و زهرمار همه پر از جوان‌های ایرانی‌ست، برو آنجا. جانت را که از سر راه نیاروده‌ای! گفت آنوقت با این صداها چه کنم؟ من این صداها را از این پرنده‌ها می‌گیرم، از این درخت‌ها، از این صدای باد. کجا بروم ولایت غربت؟... دیده بودی که چه سازی می‌زد، ننه؟ مار را بیرون می‌کشید از سوراخ. آنوقت، یک روز گرفتند بردندش توی بیابان‌های اطراف. پزشک قانونی می‌گفت اول کمرش را شکسته‌اند. بعد هم با تیغ... » اشک

هایش را با پر روسری پاک کرد. «دیگر نمی‌توانم لب به گوشت بزنم. اینجا بود، دور از جان، همینجا که حالا نشسته‌اید شما. گفتم مادر هوس کباب کرده‌ام امروز، برو گوشت بگیر. رفت که هنوز که هنوز است دارد می‌رود... حالا همه‌ی روزهایم شده جمعه... شنبه‌ام شده جمعه... یکشنبه‌ام شده جمعه... جمعه‌ام هم شده جمعه. کاش لال می‌شدم آن روز... نمی‌دانی چه کرده بودند با گلو و صورت پسر! می‌خواستند کاری کنند که دیگر کسی ساز نزند در این اطراف. Oh... Mr. Hawking!»

حالا یک کارد هست که هی می‌افتد روی زمین؛ بغل سینی هندوانه. و یک صدا که دائم می‌پیچد توی کاسه‌ی سرم. صدای حنجره‌ی پرنده بود در سازش. نه از این پرنده‌های زمین، پرنده‌های خواب. پرنده‌هایی که می‌آیند از کهکشان‌های دور. صداهای غریبی دارند. انگار صدای آغاز خلقت است. می‌خواستم این صدا را بیاورم توی آن سه‌تارِ جادویی. صدای جیغ‌هایی که پرنده‌های روح می‌زدند وقتی همه‌ی حرف‌ها ناگفته می‌ماند با پروین. صدای آن همه کلام که مرده به دنیا می‌آمدند و نمی‌رسیدند به حنجره‌ی من و او. دو سال انتظار... و همه‌اش هشت کلمه! فقط هشت کلمه! همه‌اش همین است. حالا شانزده سال است می‌دوم تا برسم به آن سه‌تار جادویی. چهل تا سه‌تار را می‌شود ظرف یک ماه ساخت. می‌سازند همین‌ها که بساز و بفروش‌اند. و من شانزده سال دندان گذاشته بودم روی جگر. حالا تازه رسیده‌ام به سی و ششمین سه‌تار. و باز دو سال دیگر باید صبر کنم.

دو سال!

و همه‌اش هشت کلمه!

همه‌اش هشت کلمه!

یک جسد و چندین طبال

سوزن را فرو می‌کند توی یکی از رگ‌های نازک پشت دستم. لابد از همین مجراست که باید مرفین برسد به عصب‌های بینایی. پیشاپیش توضیح داده است: «یک کمی درد دارد. اما قابل تحمل است». خوشم می‌آید از ظرافت‌شان. وظیفه‌ی خود می‌دانند توضیح بدهند چه بلایی می‌خواهند سرت بیاورند. دکتر پانتیه هم قبلاً توضیح داده است: «بی‌هوشی موضعی‌ست. شما سروصداهایی را که در اطراف‌تان هست می‌شنوید. اما چیزی احساس نمی‌کنید.»

هر دو دستم را با کمربندی بسته‌اند به تخت. کمر بند دیگری هم هست که از روی پیشانی عبور کرده و سر را می‌خکوب کرده است به تخت. امکان هر نوع مقاومتی را سلب کرده‌اند از من. می‌دانم حالا سوزنی را فرو می‌کنند به گوشه‌ی چشم. اضطراب مثل موجی منتشر می‌شود در تمام رگ‌هایم. این وضع چقدر شبیه صحنه‌هایی است که توصیف کرده‌اند از شکنجه در زندان. با این تفاوت که آنجا سوزن را فرو می‌کردند زیر ناخن‌ها، یا آلت، بی‌هیچ مخدر و مرفین. متخصص بی‌هوشی دوباره توضیح می‌دهد: «اطراف چشمتان را تمیز می‌کنم.»

تماس پنبه‌ی مرطوب را با پوست پلک و ابرویم احساس می‌کنم. می‌دانم حالا نوبت سوزن است. تصورش وحشتناک است. اما چاره‌ای نیست جز تسلیم. تسلیم می‌شوم. چشمانم را می‌بندم و خود را

می سپرم به رخوتی شیرین که آرام می دود در رگ‌ها. می دانم، اینجا، در این اتاق، اصل اول این است که بیمار دردی را احساس نکند. عبور سوزن را از میان بافت‌ها حس می‌کنم. باید حواسم باشد دیوانگی نکنم. می‌دانم اگر بخواهم می‌توانم ارتباط قطع شده‌ی عصب‌ها را با کمک تخیلم برقرار کنم. کرده‌ام قبلاً. دیوانه شده بود دکتر دندانپزشک. می‌گفت من سه تا آمپول بی‌حسی زده‌ام، چطور درد دارید؟ گفتم اگر نداشتیم که نمی‌گفتم. نه، نباید دیوانگی بکنم. باید خودم را بسپارم به این رخوت شیرین که می‌دود در رگ‌ها. دیگر چیزی نمی‌بینم. دیوانگی نمی‌کنم. اما حالت افقی خودم، و آخرین تصویری که باقی مانده است در مغزم (دکتر پانتیه سمت راستم، و دکتر بیهوشی سمت چپم). مرا می‌برد به شب اول قبر. درد را حس نمی‌کنم. اما تیغ، مته، مقار یا هرچه، حس می‌کنم عبورش را از الیاف چشم. می‌دانم این نکیر و منکرِ مدرن حالا دارد نقب می‌زند به اعماقِ چشمانم. انگار می‌داند کلمات مرده‌اند در من. به جستجوی نام‌های اعمال، می‌تراشد و بیرون می‌آورد همه‌ی تصویرهایی را که بلور نمک شده‌اند در عدسی چشم. تصویر پروین در آن روپوش آبی نفتی با یقه‌ی سپید... و گریه‌ای که می‌لرزید روی لب‌های معصومش. یک جسد که دو شبانه‌روز طبل زده‌اند کنار رودخانه تا بیاید به سطح آب. و یک نامه... هیچ جسدی طاقت ندارد اینهمه باقی بماند به زیر آب. چقدر باید رنجیده باشد از صداهای زمین. دسته‌ای زنان سیاهپوش و مردانی با کلاه‌های لبه‌دار، تمام روز، در سکوتی سرافکننده، و تمام شب، در گریه‌ای خاموش، پا به پای طبال رفته‌اند از این سرِ رود تا آن سر. و پروین در اعماق آب گفته است بزنید هنوز. در جهانی که تکلیف عشق اسید است یا چاقو، اینجا خوشم با

ماهیان رودخانه و این ریگ‌های خیس که می‌شود پرتشان کرد تا ابد به هوا، بی‌هراس از مطّیر و هرچه مرد فامیل است. تیغ فرو می‌رود در اعماق. دردی گنگ می‌پیچد در نقطه‌ای از کاسه‌ی سر. باید بیرون بیاورد هرچه بلور است. اینهم ننه‌حبیبه‌ی خودم که باز خواب امیرالمؤمنین دیده است شب پیش. یک وجب جا ندارد برای خواب اما هرشب میزبانی می‌کند از امامانش. خواب‌هاش را که می‌گوید، طوری بلند می‌گوید که انگار مخاطب او کس دیگری‌ست؛ شاید پدر که نشسته است در آن اتاق مفاتیح‌الجنان می‌خواند، حلیه‌المتقین، یا نهج‌البلاغه. دردِ گنگ دیگری می‌پیچد در آن ته‌ته. انگار مقار را می‌چرخانند در جمجمه‌ام. اینهم بلور دیگری. دکتر هاوکینگ دو زانو نشسته است پای بستر ننه‌دوشنبه‌ی هشت ساله، و مشت‌ها را رو به آسمان تکان می‌دهد طوری که انگار تمام سیاره‌ی زمین مخاطب اوست:

Oh, lord, I must forsake you ! I must forsake you !*

تمام تنش چرک کرده است ننه‌دوشنبه‌ی هشت ساله. دکتر هاوکینگ قدش بلند، ریش‌اش انبوه و چشم‌هایش خاکستری، می‌دود در راهروهای بیمارستان اداره‌ی بندر و با دهان کف کرده فریاد می‌زند: «من همینجا می‌مانم! من هیچ کجا نمی‌روم!» با کشتی از بصره آمده است تا برود به اصفهان. «من همینجا می‌مانم تا این دختر برگردد به زندگی.» با مشت می‌زند توی سینه‌ی رئیس اداره‌ی بندر، چون گفته است ما امکانات نداریم برای پذیرائی از شما. دکتر هاوکینگ، مثل دیوانه‌ها، یقه‌ی پدر این دختر هشت ساله را گرفته است و در حالیکه او را چسبانده است بیخ دیوار هی تکانش می‌دهد و فریاد می‌زند: «تو امکانات داری مادر قحبه! بگو که داری! بگو که داری!» عوض شدن نور

را حس می‌کنم. هیچ چیز نمی‌بینم جز یک دایره‌ی سیاه، حالا یک دایره‌ی مبهم قرمز. تیغ، مته، مُقار یا هرچه فرو که می‌رود در چشم، تغییرات مبهم نور را می‌بینم. بعد دردی هست مبهم در اعماق سرم. انگار یکی چنگ می‌زند به تصاویری که آن ته‌تِه‌اند. «یک ماه ماند خانه‌ی ما. تابستان بود. یک تکه جل برمی‌داشت و می‌خوابید توی حیاط. می‌گفت بگو: this is the door .

می‌گفتم. می‌گفت بگو: That is the window .

گاهی هی راه می‌رفت توی حیاط. چرخ می‌زد مثل دیوانه‌ها و

می‌گفت: Oh, lord ! Oh, lord!

صداهایی می‌آید از سمت ناف. صداهایی از سمت گوش چپ،

صداهایی از سمت گوش راست:

- پژوهنده را راز با مادر است***.

*** Out, damnéd spot!-

- والعصر، ان الانسان لفي الخسر.***

پدر می‌گوید بخوان! هشتصد رکعت نماز خوانده‌ام و هنوز یک ریال هم نم‌پس نداده است این مردک همشهری‌اش. واعظ روی منبر است و من تکبیرگویان می‌ایستم به رکعتِ هشتصد و یکم. سخت است دست شستن از رُویا. با ده تومان چه کتاب‌ها که نمی‌شود خرید! خرید که نه، اگر پدر بفهمد پاره می‌کند همه را. من فقط باید مفاتیح الجنان بخوانم و قرآن. از هیچکدام چیزی نمی‌فهمم. اما شبی دو ریال که بدهم، می‌توانم هر شب یک کتاب تازه اجاره کنم. «چرا نمی‌خوانی؟» دزدانه نگاهی می‌کنم به این مردکی که همشهری پدر است و کارمند است و کراواتی، اما مثل پدر ریش دارد و مرتب به مسجد می‌آید، بعد سرم را

می‌برم نزدیک گوش پدر: « بگو اقلأ نصفش را فعلاً بدهد. من که هشتصد رکعت‌اش را خوانده‌ام!» از من برای پدرش که تازه فوت شده است هزار رکعت نماز خریده است به ده تومان. اگر از این‌هایی می‌خرید که کارشان فروش نماز است باید صد تومن می‌داد. حالا خریده است به ده تومان. اما انگار خیالِ دادنِ همین را هم ندارد. «می‌دهد. می‌دهد. حالا تو بخوان...» از لحن پدر کم‌کم مطمئن می‌شوم که خبری از پول نیست. هردوی آنها دست به یکی کرده اند تا به زور هم که شده مرا ببرند به بهشت! سخت است دست شستن از رؤیا. تکبیر می‌گویم و می‌ایستم به رکعت هشتصد و دو. ولی دیگر خلوصی نیست. احساس می‌کنم پاره پوره شده است چیزی؛ آنهم در این مکان امن! اینطور بود که دست من باز شد مخفیانه به جیب پدر. سوزش و درد را حس می‌کنم در آن اعماق. انگار تکه‌ای بلور نمک چسبیده است به آن ته ته. تلفن زنگ می‌زند. بلند می‌شوم از کنار «ش». گوشی را که برمی‌دارم نگاهش می‌کنم. همینطور که ملافه را کشیده روی تن‌اش، چهره اش پر بغض، نگاه می‌کند به من. همان صدای هر شبه است. پر از نفرت و درد: «تو خجالت نمی‌کشی، مردک؟ همسن دختر توست!» گوشی را دور نگه می‌دارم از گوشم و با انگشت شقیقه‌ها را فشار می‌دهم. نگاه می‌کنم به «ش». همین روزهاست که کلافه شود و بزند به سیم آخر. رویش را می‌کند به دیوار. می‌داند حالا باید ساعت‌ها گوش بدهم به هزار تیر زهرآگین که عبور می‌کند از سیم. می‌گویم: «عزیز من، ما چهار سال است جدا شده‌ایم از هم!» بغضی بی‌صدا می‌ترکد زیر ملافه‌ی سپید. دردی تیر می‌کشد در اعماق چشمانم. انگار باید تهی شود یکسره از تصویر؛ از هر بلور نمک. فقط پرتگاه بماند و بس. بیا پروین. بیا غلت

بزنییم در اعماق آب. اینجا ماهیانی هست که از جنس رؤیایند. تو هم بیا
ای «ش». اینجا در اعماق آب هیچ صدایی نیست. صدا مال زیر
گنبدهاست؛ جیغ مال زیر شیروانی‌ها.
بیا گربه‌ی ملوس. بگذار اعتنا نکند به صداهای طبل. آنجا ماهیانی
هست که از جنس رؤیایند. بگذار بگذرند دسته‌های عزا.
گوش‌هاش را با صدف پوشانده. بگذار بغلتد روی ریگ‌های ته آب.
بیا گربه‌ی ملوس... بیا گربه‌ی ملوس.

* اشاره‌ایست وارونه به کلام مسیح که گفت «خدایا چرا مرا وانهادی» .
** فردوسی، شاهنامه .
*** شکسپیر، مکبث .
**** قرآن .

با عیسای مغربی

درد ندارم. اما...

دراز کشیده‌ام روی تخت و از پنجره‌ی اتاق خیره شده‌ام به نیمی از صبح در ساعتِ ده. خیره شده‌ام به آسمانِ سپید و برگ‌های سبز درختان بلوط. حس می‌کنم چیزی برای همیشه در من مرده است. چیزی گنگ. نمی‌دانم چه. اما چیزی مرده است. حسی است مثل حس دختری عاشق که برخلاف میل‌اش ناچار شده است سقط جنین بکند. مثل حسی که «ش» داشت. وقتی رفت توی دستشویی برگشتم روی مبل؛ خیره به دو کبوتری که آمده بودند پشت پنجره‌ام. می‌چرخیدند و سر فرومی‌بردند توی گلوی هم. فکر کردم چاره نیست. شاید این پیام تقدیر است. شاید بهتر باشد، همانطور که خودش یک‌بار گفته بود، بار و بندیل‌مان را ببندیم و برویم به آمریکا؛ جایی که چشم‌مان به چشم هیچ آشنائی نیفتد؛ بی‌خیال این هموطنان که انگار کار دیگری ندارند جز فکر کردن به پائین‌تنه‌ی من و او. از دستشویی بیرون می‌آید؛ نوارِ آزمایش توی دو انگشت‌اش؛ انگار ورقه‌ی امتحان. حالت چهره‌اش دو اسلاید مختلف است افتاده روی هم: یکی خندان، یکی نگران. از همین حالا نوع راه رفتنش عوض شده است. حالت زنی آبستن که وقت رفتن، با هر لنگری که می‌دهد به تن انگار یادآوری می‌کند به خود و به دیگران که عزیزترین موجود جهان در درون اوست. به خودم می‌گویم

چه خوشبخت است کودکی که مادرش کسی مثل او باشد. بیست و دو سال بیشتر ندارد اما همانقدر داناست که زنی چهل ساله. می‌داند کی چه کار کند یا نکند. می‌داند چه چیزی را بگوید، چه چیزی را نه. می‌نشیند روی پاهایم، و سرش را می‌گذارد روی شانهم. نوار آزمایش را از او می‌گیرم. نگاهی به آن می‌کنم و سرم را می‌گذارم روی شانهاش. بگذار سکوت حرف بزند. بگذار حالا که نوبت سخن گفتن شانهاست، آنها تصمیم بگیرند برای زندگی‌مان. می‌گویم: «باشد، برویم به آمریکا.» انگشتش را می‌گذارد روی لب‌هایم، و گونه‌ام را می‌بوسد: «فردا می‌روم درش می‌آورم.»

- نه، نباید خطر بکنی.

- فعلاً وقت بچه‌دار شدن نیست. باید درس‌ام را تمام بکنم.

دروغ می‌گوید. این چیزی نیست که توی کله‌اش می‌گذرد. اینجا، گاهی، زنان پنجاه ساله هم می‌روند دانشگاه. نه بچه، نه شوهر، هیچ چیز مانع نیست. این را فقط به خاطر من می‌گوید. آخر، همان روز اول گفته بودم «نه اهل ازدواجم، نه اهل بچه.» گفته بودم: «پدري که نمی‌تواند احساس مسؤولیت بکند در برابر بچه، اگر پدر شود جنایتکار است.» شب، از حمام که بیرون می‌آیم، می‌بینم همینطور که دراز کشیده است روی تخت دستش را گذاشته روی شکم‌اش؛ چشم‌ها خیره به نقطه‌ای در رؤیا. از حالت دست، از خم انگشت‌ها می‌فهمم مشغول نوازش بچه‌اش بوده. مرا که می‌بیند دستش را می‌دزدد! سر را می‌گذارم روی شکم باردار و می‌بوسم. گوش را می‌چسبانم به پوست نرم. گوش می‌دهم به صداهاى مبهم جهان نامریی. سر را پنهان می‌کنم توی نرمی پوست. کاش این ناف کوچک دهانه‌ی چاه می‌شد و مرا و گریه

را...

در باز می‌شود. جسیکا، پرستار مارتینیکی داخل می‌شود.

- خوب خوابیدید؟

- بله، ممنون.

- برگردید، می‌خواهم دمای بدنتان را اندازه بگیرم.

وحشت می‌کنم. چیزی که توی دست اوست شبیه هیچکدام از دماسنج‌هایی نیست که تا به حال دیده‌ام. چیزی است شبیه چراغ قوه‌ای کوچک با نوکی برگشته و تیز! نمی‌دانم به کدام سو برگردم. شیرخواره که بودیم دماسنج را فرو می‌کردند توی مقعدمان. بزرگ که شدیم گذاشتند زیر بغل. بزرگتر که شدیم گذاشتند زیر زبان. بعد شد نواری که می‌گذاشتند روی پیشانی. چانه‌ام را که می‌گیرد و سرم را برمی‌گرداند به سمت چپ، خیالم راحت می‌شود که قرار نیست اینجا هم چیزی را پاره پوره کنند... «حالا می‌گذارند توی سوراخ گوش!» انگار دماسنج هم مثل سه‌پرطاس نوعی ابزار اندازه‌گیری زمان است. همین را به او می‌گویم. طوری لبخند می‌زند که انگار می‌گوید: «اینقدر فکر نکن جیگر، خسته می‌شی!» خسته شده‌ام؛ اما دست خودم نیست؛ انگار چند بلور نمک هنوز مانده است آن ته ته. سه‌شنبه ساعت هشت صبح وقت داده بودند که برود درش بیاورد. گفته بودم بیدارم کن با هم برویم (آخر، تا دم صبح می‌نشستم پشت میکروسکپ، خیره به بافت‌های چوب). بیدار که شدم دیدم ساعت ده است و او رفته. دلش نیامده بود صدایم بکند. بعد که برگشت از بیمارستان همین حالی را داشت که من دارم حالا.

جسیکا دماسنج را از داخل گوشم بیرون می‌آورد: «همه چیز رو

به راه است.»

راه که می‌افتد به طرف در، می‌گویم: «کی مرا مرخص می‌کنید؟»
- الآن دکتر پانتیه می‌آید. چشم‌تان را که نگاه کرد مرخص
می‌شوید.

همه‌ی این‌ها را می‌دانم. همه‌ی این مراحل را دفعه‌ی قبل هم که
آن یکی چشمم را عمل کردند گذرانده‌ام. می‌دانم زودتر از ساعت یازده
مرا مرخص نمی‌کنند. از فشار تنهایی‌ست که این سوال احمقانه را
می‌پرسم. انگار می‌خواهم او را بیشتر در اتاق نگه دارم؛ حتا اگر شده به
اندازه‌ی طول یک پاسخ. این بهتر است تا تنها ماندن با حس از دست
دادن چیزی گنگ. بی‌اختیار دست می‌برم روی محافظ پلاستیکی چشم
که مثل شیشه شفاف است و درست به شکل صدف. خارش می‌دود
زیر پوستِ پیشانی؛ آنجا که با تکه‌ای نوار چسب صدف و تنظیف را
چسبانده‌اند روی چشم چپ‌ام. «دیگر کجا مانده؟ دفعه‌ی بعد نوبت
چیست؟ ریه‌ها؟» این دو روز که ناچار بودم کمتر بکشم چقدر آسان
شده بود آمدورفتِ نفس. برخلاف روزهای قبل که انگار قیر فرو می‌بردم
در شش‌ها.

در باز می‌شود. ورود دکتر پانتیه یعنی داخل شدن کتوشلوار
خاکستری شیک، موهای ی خاکستری شیک، و لبخندِ مهربان. نه.
انگار هیچ دیوانه‌ای هواپیمائی را نزده است به برج مونپارناس. دستم را
به گرمی فشار می‌دهد. همینطور که حال و احوال می‌کند، چسب را
جدا می‌کند از پوستِ پیشانی. صدف و تنظیف را برمی‌دارد. ناگهان برآق
می‌شود جهانِ اطرافم. همه‌ی چیزها شفاف و تمیز و نو.

با شست‌اش پلکم را بالا می‌برد: «لطفاً پائین را نگاه کنید.»

نگاه می‌کنم به دامنم و ملافه‌ای که کنار رفته است از روی پاهایم.
از شرم لبه‌ی لباس را می‌کشم روی ساق برهنه‌ی پاها.
- عالی‌ست!

نسخه را می‌نویسد و می‌رود. حالا من مانده‌ام و صبحی که جلا
داده شده از معجزه‌ی این عیسای مغربی، و حسی گنگ که نمی‌دانم
چیست؛ شاید پایان چشم‌های یک ادیب بی‌منظور. چشمانی که دیگر
چشم من نیست. ساخت دست دکتر پانتیه است.

نه فقط هُرم نفس‌ها

مدتها بود که دیگر قید همه چیز را زده بودم و اکتفا کرده بودم به همان تدریس در منزل. آخر، کنسرت برایم شکنجه‌ای شده بود فراتر از طاقت. می‌دیدم هی عجله دارم کار زود تمام بشود و بیرون بزنم از سالن. خفهام می‌کرد هر فضای بسته و هر ازدحام جمعیت. دکتر می‌گفت نیمی از شش‌ها مویرگ‌هایش بسته شده. حالا پنج سال است، زمستان و تابستان، پنجره‌ی اتاق را باز می‌گذارم. و دیگر نه در جشنی شرکت می‌کنم نه مهمانی. خفهام می‌کند هر سقف و هر دیوار. خفهام می‌کند ازدحام جمعیت. نه فقط هُرم نفس‌ها، که هُرم حضور هم. همین حضور زهرآگین بود که برد مرا و «ش» را به لبه‌ی پرتگاه. چقدر راه آمده بودیم تا برسیم به هم؛ همه هم از مسیر کج. من این طور، او آن طور. چقدر آمپول زده بودند بلکه بیفتد این بچه. نیفتاده بود! آخر، بددل شده بود آقای معتمدی. پنج سال آزرگار آمپول و کوفت و زهر مار زده بودند که بچه‌دار بشوند، نمی‌شدند. اسپرم‌ها جان نداشتند سالم برسند تا مقصد. آنوقت، چند سال بعد، وقتی که دیگر پذیرفته بودند که بچه‌ای در کار نیست، ناگهان زده بود و مادر «ش» حامله شده بود. بد دل شده بود آقای معتمدی. می‌گفت «چطور ممکن است؟». هر بار که مادر «ش» بیرون می‌رفت از خانه، وقت برگشتن آقای معتمدی می‌گرفتش به زیر مشت و لگد. یک کارد آشپزخانه قایم کرده بود توی

کمد. کارد را می گذاشت زیرِ گلوش: «کجا رفته بودی؟ با کی؟»
چه کارها که نکردند تا بچه را بیندازند. اما مگر می افتاد؟ اینطور
بود که من و «ش» رسیده بودیم به هم. من از مسیر کج، «ش» از
مسیر کج! انگار رؤیا را متحقق می کنند اما به وقتی که وقتش نیست، و
در جایی که جایش نیست. دومین جلسه ای که آمد به کلاس. درسش
را بلد نبود. گفتم اینطور نمی شود، خانم! اگر فرصت تمرین نداری نه
وقت خودتان را تلف کنید نه وقت مرا!

مثل یک بارقه است زیبائی. وقتی گم شود زیر خروارها گرد و غبار،
به یک لمحہ تجلی می کند گاهی. مثل صورتی که بیرون بیفتد از پیچه.
کافی ست ببینی اش در آن لحظه. سرزنش مرا که شنید سر را پائین
انداخت. آنوقت بود که به یک لمحہ لرزه ای عبور کرد از لب هاش. و من
دیدم آن بارقه را. انگار برای آنکه پایش بریده نشود از کلاس، چنگ زده
بود به اعماق وجود، و آن دخترک گمشده ای درونش را یک آن به
تماشا نهاده بود؛ آن زیبائی ناب! همین کافی بود برای کج کردنِ راه.
مخصوصاً که آن خط را هم دیده بودم؛ همان جلسه ای اول که طرز
قرارگرفتن مچ دستش را تنظیم می کردم روی سه تار؛ خطی مثل
بریدگی تیغ. گفتم: شما خودکشی کرده اید؟ جاخورد. سرش را پائین
انداخت. آخرین شاگرد بود، من هم کار خاصی نداشتم. گفتم: برویم
کافه قهوه ای بخوریم. اینطور بود که تکه ای طلا را پیدا کردم افتاده توی
لجن. روزی یک بطر ودکا می خورد و یک عالمه قرص های آرامبخش.
گفت: «چند شب است خواب می بینم پدر مرده.»

- خواب که حقیقت ندارد.

- من خودم را می شناسم، وقتی دلم شور بزند یعنی...

- فکر بد به دل تان راه ندهید.
- من خودم را نمی‌بخشم اگر مرده باشد.
- خب چرا یک زنگ نمی‌زنید به او؟
- رویم نمی‌شود.
- چرا؟
- ده سال است هرچه نامه نوشته جواب‌اش را نداده‌ام. دیشب نشستم به خواندن نامه‌هاش. دلم برایش سوخت. دیدم چه پدر مهربانی بوده... چه التماسی می‌کرده که دو خط جواب بنویسم.
- و نمی‌نوشتید؟
- مادرم می‌گفت اگر بفهمد کجا هستیم می‌آید و دوباره برت می‌گرداند پیش خودش.
گفتم: «بیا برویم و همین الان از خانه‌ی من زنگ بزن به پدرت.»
گفت: «زده‌ام، بی‌فایده است.»
- چرا؟
- از آنجا رفته.
- آدرسش را که دارید.
- آخرین آدرسی که از او دارم مال چند سال پیش است.
- بده به من آدرس را.
- الآن پیشم نیست. وقتی برگشتم به خوابگاه زنگ می‌زنم و آدرسش را می‌دهم.
پدر مقاطعه‌کار بود. بعد از انقلاب همه‌ی اموالش را مصادره کرده بودند. حالا شده بود کارمند شرکت راه‌سازی «صراط‌المستقیم» که رئیسش یکی از کارمندان سابق خود او بود! آدرس را که از «ش»

گرفتم گوشی را برداشتم و دست به کار شدم. من که شهر به شهر کشورم را گشته بودم برای چوب سه‌تار، حالا چهل و هشت ساعت بود که، از طریق خط تلفن، بیابان به بیابان کشورم را می‌گشتم دنبال آقای معتمدی. آخر، جای ثابتی که ندارند این شرکت‌ها. اینجا جاده‌ای می‌سازند بعد کمپ‌شان را جمع می‌کنند می‌برند به منطقه‌ی دیگری. عکس‌اش را که «ش» نشانم داد دلم گرفت. چه مرد زیبایی! قد رشیدی داشت و لباسی فاخر. اما حالا در یکی از کمپ‌های دورافتاده‌ی شرکتی ساختمانی، بدل شده بود به پیرمرد دائم‌الخمری که در نامه‌هایش روز به روز کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد: «اگر خدا بخواهد بزودی با مختصر پولی که پس‌انداز کرده‌ام در ممسنی یک مغازه‌ی فروش لوازم الکتریکی باز می‌کنم.» یک شب، همینطور که دراز کشیده بودیم کنار هم و داشتم نامه‌های پدرش را می‌خواندم. دیدم لرزش خفیفی می‌دود توی تارهای تشک. به خنده زدم زدم روی دست‌اش: «خجالت بکش دختر!»

- چرا؟! -

- آخر، تو همین حالا...!

- خب دست خودم نیست.

- چرا؟ -

- عادت است. وقتی جدا شدند از هم، پدرم مرا برد پیش مادر بزرگام. خودش دائم یا سفر بود یا دنبال کار پس‌گرفتن اموال مصادره شده‌اش. تمام مدت من بودم و یک پیرزن شصت ساله که یک کلمه فارسی بلد نبود. خب، من هم حوصله‌ام سر می‌رفت. یک روز مادر بزرگ انبر داغ را از توی منقل آتش بیرون آورد و گذاشت رو اینجام. با این حال از سرم نیفتاد. خب تقصیر من چه بود؟ توی خانه

حوصله‌ام سر می‌رفت، بیرون هم که نمی‌گذاشتند بروم.

- چرا؟

- می‌ترسیدند مادرم مرا بدزدد و با خودش ببرد.

در باز شد. جسیکا ورقه‌ای را به دستم داد: «می‌توانید بروید. این

برگه را هم لطفاً بدهید به قسمت حسابداری.»

وقتی اتاق را ترک می‌کردم، حس غریبی داشتم. مثل گورستان

بود. انگار وداع می‌کردم با اجساد تصاویری که دفن شده بودند لابلای

اشیاء اتاق، ملافه‌های تخت و گچ‌های سفید دیوار.

در طبقه‌ی همکف، جلوی در اتاق حسابداری، برخوردم به اجساد

متحرک پیرمردان و پیرزنانی هفتاد هشتاد ساله که روی چشم راست یا

چپ هر کدامشان تنظیف دایره شکل سپیدی بود. من هم مثل آنها باید

می‌نشستم روی یکی از صندلی‌ها تا صدایم کنند برای تسویه حساب.

اما بوی مرگ می‌داد آنجا. رفتم توی حیاط. هر چند دقیقه تاکسی

خالی‌بی می‌آمد و پیرمرد یا پیرزن یک چشمی را سوار می‌کرد و راه

می‌افتاد. سیگاری روشن کردم. دلم لک زده بود برای خانه‌ی خودم. از

روی پله‌های آجری دم در بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن در

باغ؛ خیره به شاخه‌های درختان بلوط. یک وقتی، از کنار هر درختی

عبور می‌کردم، اگر توت بود، می‌گشتم پی صداهایی که زندانی‌اند توی

درخت. حالا... فقط یک قدم مانده بود تا رؤیا. آخر، در این پنج سالی

که خانه نشین شده بودم، هر بار که دستم تنگ شده بود سه‌تاری

ساخته بودم و زده بودم به زخم زندگی‌ام. اما رفتن «ش» دیگر نه

حواسی برایم گذاشته بود نه دل و دماغی که بفهمم رسیده‌ام به یک

قدمی‌ی آن چهلمین پله؛ از بس همه‌ی رؤیام شده بود برگشتن او.

پاریس هم شده بود قبرستان؛ نقشه‌ای که انگار یکی تیغ برداشته بود و همینطور تکه‌تکه از جغرافیاش بریده بود تا فقط همین تکه‌ای بماند که چاردیواری آپارتمانم بود. نقطه به نقطه‌ی شهر، هر جا که ردی از او بود، به من می‌گفت که او رفته است برای ابد؛ که این تکه‌ها برای ابد حذف شده‌اند از نقشه‌ی شهر. تقصیر خودم بود. گفتم: «کون آسمان که پاره نشده من یکی افتاده باشم پائین! برو بگرد. حتماً پیدا می‌شود کسی که هم جوان باشد و هم تو را بفهمد.» می‌رفت و درد من شروع می‌شد. اما همینکه زخم اندکی التیام می‌یافت، برمی‌گشت. می‌گفت «هیچکس مثل تو مرا نمی‌فهمد». هیچکس هم مثل او مرا نمی‌فهمید. پس مخفیانه ادامه می‌دادیم. اما تمام مدت ترس داشت مبادا کسی، آشنائی، بیندمان. بعد که این ترس‌ها تیغ می‌شد و تکه‌تکه می‌برید از روح، باز تشویق‌اش می‌کردم برو. قبول نمی‌کرد. خسته که می‌شدیم از پنهان کاری و ترس، می‌رفت. اما با هر رفت و برگشت تکه‌ی دیگری از روح من به غارت می‌رفت. بار آخر که رفت، تازه فهمیدم که هر چیز غرامتی دارد. گفتم این بار که آمد باید غرامتش را بپردازم: هم ازدواج هم بچه، می‌روییم به آمریکا. اما وقتی به سال کشید و نیامد، فهمیدم رسیده‌ام به آخر خط. حالا پنج سال است هر از گاه زنگ می‌زنم به آقای معتمدی. آخر، چیزی ما را به هم متصل می‌کرد.

حسابدار از پشت شیشه دست تکان می‌داد. سیگار را خاموش کردم توی جاسیگاری و از پله‌های آجری قرمز رنگ بالا رفتم. در ورودی خودبه‌خود باز شد. اجساد متحرک یک چشم با نگاه خود مسیر حرکت را دنبال می‌کردند. به اتاق حسابداری داخل شدم.

- بفرمائید بنشینید.

زنی بود موبور. چشم‌هاش از پشت قاب قهوای عینک بیش از حد درشت می‌زد؛ مثل چشمان مضحکی که با چند خط ساده روی تکه کاغذی نقاشی می‌کردیم و می‌چسبانیم پشت شیشه‌ی عینک و وقتی به صورتمان می‌زدیم غرابت مضحک‌اش بیننده را به خنده می‌انداخت. پرونده‌ی مرا باز کرد: «چک می‌دهید یا پول نقد؟»
دسته چک‌ام را درآوردم.

- تلفن که نداشته اید... سیصد فرانک.

چک را امضاء کردم.

- کسی را دارید بیاید دنبالتان یا بگویم تاکسی بیاید؟

- لطفاً یک تاکسی خبر کنید.

چک را گذاشتم جلو‌اش. تلفن را برداشت و بعد از چند لحظه شماره‌ای را روی کاغذی نوشت و دستم داد: «یک سیتروئن خاکستری رنگ است. اینهم شماره‌اش.»

کاغذ را گرفتم و راه افتادم طرف حیاط. چشمم که افتاد به درختان باغ دوباره آن صدای جادویی پیچید توی کاسه‌ی سرم. دکتر پانتیه هرگونه فعالیت جسمی را تا یک ماه قدغن کرده بود. پس می‌توانستم از یک ماه دیگر دست به کار شوم، و پانزده روز بعد برسم به آن سه‌تارِ جادویی. اما چیزی ته ذهنم خارخار می‌کرد «از کجا معلوم که آن سه تار چهلم هم یک پخی نباشد مثل بقیه‌ی چیزهای دیگر؟»

آفتاب درخشانی روزم را جلا می‌داد. برج مونپارناس در آن دوردست پیدا بود؛ به همان عظمت برج‌های ورلد‌تری‌سنتر. چشمانم تهی شده بودند از همه‌ی آن تصاویری که حک شده بودند بر این غشای ظلمانی. اما انگار آن ته ته هنوز چند تکه بلور باقی بود. پدر

مونپارناس و اعتصاب رؤیاها

یک ساعتی می‌شد که یکی از چوب‌هایی را که در این چند روزه خیسانده بودم و یکی یکی بسته بودم به قالب تا شکل علامت سوال بشوند، گرفته بودم دستم و همینطور سرگردان ایستاده بودم کنار رنده‌ای که وارونه بسته بودم توی گیره‌ی فلزی. دست و دلم به کار نمی‌رفت. به اخطار دکتر پانتیه ربطی نداشت. درست است که هنوز دو هفته هم نمی‌شد که عمل‌ام کرده بودند اما ساختن سه‌تار که فعالیت جسمی نیست. همه‌اش ظریف‌کاری‌ست. نه، به آن اتفاق عجیب لحظه‌ی آخر هم ربطی نداشت. چیز دیگری بود که ته ذهنم خارخار می‌کرد. گرچه دیدن آن صحنه هم در این دو هفته لحظه‌ای راحت‌ام نگذاشته بود. وقتی تاکسی سیتروئن خاکستری‌رنگ از در حیاط بیمارستان داخل شد من آن طرف حیاط بودم. جلوی پله‌های ورودی ساختمان که توقف کرد جوان سی ساله‌ای از میان اجساد متحرک یک چشمی که تک و توک روی پله‌های آجری نشسته بودند، عبور کرد و زودتر از من خودش را رساند به ماشین و در آن را باز کرد و ایستاد رو به پیرزن یک‌چشمی که پشت سر او می‌آمد؛ چوب زیر بغل داشت و جای یکی از ساق‌هایش خالی بود. لابد جایی اشتباهی صورت گرفته بود. از من نپرسید چرا اعتراض نکردم. مسلماً از سر دلسوزی نبود. اینهم که از چشم سالمم اشک می‌آمد هیچ ربطی به ضعف نداشت. بعضی چیزها هست که بهتر است آدم نگوید. مشکل را خانم حسابدار برطرف کرد و

اندکی بعد یک تاکسی رنوی سیاه برای من آمد. در عقب را که باز کردم. راننده‌ی سیاهپوست رو کرد به من: «کجا می‌روید؟»
گفتم: «برج مونپارناس.» و در را بستم.
- می‌خواهید قطار بگیرید؟
تازه متوجه اشتباهم شدم. گفتم: «نه، ببخشید. می‌روم رو دو لا روکت. حواسم پرت است.»

خندید: «می‌دانید، امروز رانندگان قطارها اعتصاب کرده‌اند.»
اعتصاب! چه کلمه‌ی زیبایی! چرا رؤیایا اعتصاب نمی‌کنند؟ وسط آنهمه خانه‌ی خالی چرا باید خمپاره‌ای بیاید و صاف بیفتد توی خانه‌ی آنها؟ آنهمه جان‌کنده بود آقای عبادی تا کارمند بشود و بروند به محله‌ای که در آن نه جیغ باشد و نه درد و نه تشنج تیغ. دیپلم‌اش را که گرفت منتقل شدند به آبادان؛ محله‌ی زیبا و سرسبزِ بوارده‌ی شمالی. آنوقت...

مثل آنوقت‌ها، فرق سرش را از کنار باز کرده بود و موها را شانه کرده بود به سمت راست. همانطور کوتاه که آن موقع؛ فقط سفید شده بودند. آن روز هم مثل آنوقت‌ها بلوز و دامن پوشیده بود. هیچ نمی‌گفتم. ایستاده بودیم در تاکسی. و پسر نمی‌دانست چرا من و مادرش بهت‌زده خیره شده‌ایم به هم، در سکوت محض. «چرا عشق جماعی‌ست دسته‌جمعی که در آن هر کسی هر کسی را می‌گاید جز من که همیشه گائیده می‌شوم؟»

وقتی «ش» برای آخرین بار برگشت سینه‌هایش را عمل کرده بود. این را همان اول هم از روی لباس فهمیدم. دیدم چیزی سر جایش نیست. انگار تکه‌ای از تن او را بریده بودند. بعد، توی تخت‌خواب که

برهنه شد و پانسما را برداشت جا خوردم. نه اینکه زیبا نبود. زیبا بود؛ دو سینه‌ی بزرگ اما به قاعده. اما این سینه‌ها سینه‌های کس دیگری بود؛ ساخت دست دکتر بلان. چه جانی کنده بودم تا به خودم و به او بیاورانم که آن سینه‌ها زیبايند؛ سینه‌هایی که آنقدر بزرگ بودند که وقت خواب توی دست و پا ولو می‌شدند و گاه که غلت می‌زدم زیر تنم می‌رفت و جیغ او درمی‌آمد. وقت راه رفتن قوز می‌کرد تا قایم‌شان کند. چه جانی کردم تا به خودم و به او بیاورانم که آن سینه‌ها زیبايند. آنقدر گفتم که کم‌کم باورش شد. سرش را بالا گرفت، سینه‌ها را جلو داد و آن زیبائی خیره‌کننده‌ی چهراش دوچندان شد. آنوقت...

آن شب به حرف گذشت (مگر می‌شد با کس دیگری به بستر رفت؟ آنهم وقتی بجای بوی مست‌کننده‌ی تن‌اش تمام مدت بوی داروی ضدعفونی، بوی مرگ در مشامم بود؟). از پسر احمقی گفت که این بار با او رفته بود. گیر داده بود به سینه‌هاش: «بیش از حد درازند». بعد خوابیدیم بی‌آنکه عشق‌بازی کنیم. «باشد، من که توانستم آن سینه‌ها را زیبا ببینم / این‌ها را هم می‌توانم». اما چه فایده؟ انگار آن غبطه‌ای که توی نگاهم بود و آن یاسی که شکسته بود توی صدام به او می‌گفت که چیزی برای همیشه از دست رفته است. صبح آن روز قرار داشت با کینه‌زوتراپ. قرار بود کار که تمام شد برگردد. اما کینه‌زوتراپ که قرار بود ماساژ طبی بدهد مالید. هی مالید. هی مالید: چه سینه‌های زیبائی. چه چشمانی. چه ابروئی چه سینه‌های زیبائی. آنقدر مالید که دختر خیس کرد و «بوی بهشت» که پیچید توی اتاق آنوقت همانجا روی تخت، از جلو، از عقب. از جلو، از عقب.

آنوقت من هی منتظر ماندم. آنوقت من هی منتظر ماندم. اما او

حالا باید حواسش می‌بود که شب‌های شنبه چراغ اتاق را خاموش نکند. حالا باید به دین یهود می‌گروید تا بتواند با کینه‌زوتراپاش ازدواج بکند. رنده را از توی گیره بیرون می‌آورم: «از کجا معلوم که این سه‌تار چهلم هم یک پخی نشود مثل همه‌ی آن چیزهای دیگر؟» چوب‌ها را جمع می‌کنم، می‌گذارم توی کیسه‌ای پلاستیکی و برشان می‌گردانم به همان کم‌دی که مخصوص انبار کردن خرت و پرت‌ها بود. «بگذار خیال کنم که یک سه‌تار جادویی هست که آنجاست؛ در یک قدمی. کافی‌ست دست به کار شوم، چند روز بعد توی بغل است.» گیره را هم باز می‌کنم. حالا، فردا را با خیال راحت می‌روم به دیدن خانم عبادی. منزل پسرش زندگی می‌کند، توی محله‌ی پانزدهم. به او قول داده‌ام برای گرفتن پای تازه‌اش با هم برویم (پای قبلی‌اش چند روزی قبل از عمل شکسته بود). بعد هم قرار است همه‌ی محله‌های دیدنی پاریس را با هم قدم بزنیم.

دستم را می‌شویم و صدف و تنظیفی را که بخاطر محافظت از گرد و غبار بسته‌ام روی چشم چپام برمی‌دارم (دکتر پانتیه گفته بود فقط موقع خواب ببند؛ روزها باید باز باشد تا چشمات هوا بخورد). می‌آیم کنار پنجره. نگاه می‌کنم به آسمان آبی دوردست. برج مونپارناس در آن دورها پیدااست؛ به همان عظمتِ برج‌های ورلد‌تری‌دسنتر. همین‌طور خیره به برج، فکر می‌کنم به پروازِ خونین ساقِ سپید درخشنده‌ای در هوا. همه چیز همیشه خیلی پیش‌تر از آن شروع می‌شود که فکرش را بکنی. هرچه عقب‌تر رفتیم دیدم نه، این هم نخستین تکه‌ای نبود که از تنم جدا کردند؛ خانم عبادی به نقل از مادرم می‌گفت: وقتی به دنیا آمدی توی یک کیسه‌ی پر از آب بودی. کیسه را با قیچی می‌برند و تو

را بیرون می‌آورند.

- پس برای این است که تنم پوست ندارد!

خندید.

از پنجره اتاق نگاه می‌کنم به سمتِ دیگر آسمان؛ آنجا که تکه‌ای
ابر خاکستری ایستاده است در انتهای افق. از کنار ابر هواپیمائی بی‌صدا
می‌گذرد. می‌رود به سمت چپ؛ سمت برج مونپارناس. برمی‌گردد و
می‌نشینم، پشت به پنجره، روی کاناپه‌ی رنگ و رو رفته‌ی سیاه. و
شروع می‌کنم به خواندن ورد؛ همان وردی که بره‌ها می‌خوانند وقتی
که در نی‌نی چشم‌ها برق می‌زند تیغ‌هی ساطور .

پاریس - آوریل 2002 - آوریل 2007

اشاره:

این رمان، بار نخست، در آوریل سال 2002 و با نام «دیوانه و برج مونپارناس» به عنوان رمان آنلاین، به صورت فی‌البداهه و زیر چشم خوانندگان، به مدت چهل و دو شب (هر شب یک قسمت) روی سایت شخصی من نوشته و منتشر شده است.

«وردی که بره ها می خوانند» روایت بازنویسی شده‌ی همان متن است. در زبان فارسی این نخستین رمانی‌ست که به این شیوه نوشته شده؛ در زبان‌های دیگر را نمی دانم. عنوان «رمان آنلاین» هم از جعلیات خود من است. از اواسط کار، هر شب در کنار نوشتن بخشی از این رمان، شروع کردم به نوشتن یادداشت‌هایی که مربوط می‌شد به همین کار. آنچه در زیر می‌خوانید همان یادداشت‌هاست. اما به این نکته باید توجه داشت که روایت اول این رمان چهل بخش داشت. با ادغام یکی از بخش‌ها در بقیه متن روایت فعلی سی و نه بخش دارد. جای یک بخش هم پس و پیش شده است برای روان‌تر شدن متن. پس هر جا صحبتی هست از بخش مشخصی از کار ربط پیدا می‌کند به نخستین روایت این رمان؛ و لزوماً همخوان نیست با روایت فعلی.

ر.ق.

یادداشت های رمان دیوانه و برج مونپارناس

دوشنبه 18 فوریه ۲۰۰۲

درباره‌ی رمان آنلاین

«چهل پله تا آن سه تار جادویی» تجربه‌ایست در زمینه‌ی نوشتن

رمان آنلاین. یعنی نوشتن فی‌البداهه، بی هیچ فکر و طرحی از قبل. آنهم زیر چشم خوانندگان. آنهایی که دستی بر آتش دارند می‌دانند دردناک‌ترین بخش نوشتن یک رمان استروکتور(ساختار) است. البته هر متنی(فرقی نمی‌کند چه متنی) برای آنکه بدرخشد باید استروکتور محکمی داشته باشد. در یک مقاله یا داستان کوتاه یا نمایشنامه این امر رنج کمتری دارد. مقاله با یک موضوع واحد سر و کار دارد و داستان کوتاه، معمولاً، برشی است از یک زندگی یا یک موقعیت. نمایشنامه هم که معمولاً با مقوله‌ی زمان بیگانه است. رمان اما به دلیل تعدد شخصیت‌ها، تعدد موضوع‌ها، تعدد زمان‌ها، گستردگی مکان‌ها، و به‌طورکلی تعدد موقعیت‌ها، به نوعی کار رمان نویس را شبیه می‌کند به کار هرکول و طویله‌ی اوجیاس. اگر فکر اصلی پیشاپیش قوام نیامده باشد، اگر کارهای مقدماتی برای کمپوزیسیون اثر به‌دقت صورت نگرفته باشد، جمع‌وجور کردن اینهمه عناصر گوناگون در یک متن منجسم و همگون و، در نتیجه، آفریدن جهانی یک پارچه که همه‌ی اجزایش در ارتباطی ارگانیک باشند امریست اگر نه ناممکن سخت دشوار و طاقت فرسا. دلبستگی من به بداهه سرایی از دو جای مختلف سرچشمه می‌گیرد:

- موسیقی ایرانی که، برخلاف موسیقی کلاسیک غربی، مبتنی است بر بداهه نوازی.

- تعلق من به آن نوع تأثیری که مبتنی‌ست بر بداهه‌سازی هنرپیشگان، و تکیه‌ی اصلی‌اش بر عنصر «اتفاق» است. همه‌ی نمایشنامه‌هایی که در طول 17 سال فعالیت تأثیری‌ام به صحنه آورده‌ام، بدون استثناء، متکی بوده‌اند به این دو عنصر، و نه تحمیل اراده‌ی از

پیش روشن کارگردان. خوب و بد یا درست و غلط بودن این شیوه ربطی به من ندارد. این تنها شیوه‌ایست که مرا ترغیب می‌کند به کار. آیا می‌توان با این شیوه کمپوزیسیون زیبایی آفرید یا به کار استروکتور محکمی داد؟ پاسخ منفی است. و درست برای جبران همین نقیصه است که من هر رمان را بارها و بارها می‌نویسم. «همنویایی شبانه...» را سیزده بار نوشتم و «چاه بابل» را بیست بار. در واقع، نخستین روایت هر رمانی که می‌نویسم برای من حکم همان یادداشت‌هایی را دارد که نویسندگان دیگر پیش از شروع کار می‌نویسند. با این تفاوت که این‌ها یادداشت نیست و از همان ابتدا روایتی است داستانی که می‌کوشد از راه جستجو در تاریکی استروکتور و فرم خودش را پیدا کند. و در این کار فقط یک راهنما دارم: حس زیبای‌شناسی. این نخستین روایت، از آنجا که نواقص بسیار دارد، بعداً نابود خواهد شد. همه‌ی روایت‌های بعدی هم همینطور؛ به جز نسخه‌ی نهایی. من قصد نداشتم اینجا رمان بنویسم. چنین کاری را هم با ذات و بلاگ در تعارض می‌بینم. چندی پیش، مدتی بستری بودم. قرارم با خودم این بود که پس از اتمام دوره‌ی نقاهت بروم سر وقت رمان‌های نیمه کاره‌ام. دور ماندن از فضای وبلاگ‌ها، به دلایلی که می‌دانید ممکن نشد. انجام دادن دو کار در آن واحد (رمان و وبلاگ) هم برایم غیرممکن است (اصلاً موسیقی را هم برای همین کنار نهادم). در مدتی که بستری بودم فکرهای مختلفی از ذهنم می‌گذشت. وقتی تصمیم گرفتم «الواح شیشه‌ای» را دوباره راه بیندازم به خودم گفتم حالا که نمی‌شود برگردم سر رمانم بیایم یک جور تمرین نوشتن بکنم. بیایم ببینم می‌شود میان همه‌ی این فکرهایی که هیچ ربطی به هم ندارند ارتباطی برقرار کرد؟ شوخی شوخی انگار

دارد تبدیل می‌شود به یک رمان. آیا توانش را دارم تا به آخر ادامه دهم؟ نمی‌دانم. آیا رمان خوبی خواهد شد؟ هیچ تعهدی به کسی نداده‌ام. تنها چیزی که می‌دانم اینست که، در بهترین حالت، «چهل پله تا آن سه‌تار جادویی» روایت اول رمانی خواهد بود که، تازه، باید چندین بار دیگر نوشته شود تا چیزی بشود یا نشود. آنچه اینجا می‌بینید جنینی است که پیش چشم شما دارد شکل می‌گیرد. خود من هم مثل شما نمی‌دانم فردا چه چیزی در ادامه‌ی کار نوشته خواهد شد. من هم مثل شما خواننده‌ی این اثرم. می‌دانم این کار نوعی خیانت است به پرنسیپ‌های هنری‌ام؛ یک جور نشان دادن لباس‌های زیر خود به دیگران؛ یک جور نشان دادن کودک نوزاد خود پیش از آنکه بند نافش بریده شود و تنش از خون و زردآبه شسته شود. من این خطر را می‌پذیرم، چون از اهالی خطرم. در این راه پر مخاطره حسین نوش آذر، قاصدک، مرتضا نگاهی و تنی چند از وبلاگ‌نویسان از مشوقان جدی من‌اند. امیدوارم روسیاه نشوم. اگر این تجربه برایتان جالب نیست زحمت خواندنش را به خودتان ندهید. چون ممکن است وسط راه به بن بست بخورم و ولش کنم. این هم هست که نویسنده، مثل هر آدمیزاده‌ای، ممکن است یک شب سرحال نباشد و مزخرف بنویسد. در حالت متعارف، آدم شب بعد آنها را پاک می‌کند و از نو می‌نویسد. اما در «رمان آنلاین» چنین مجالی وجود ندارد. پاک کردنی هم در کار نیست. این یک جور بازی با دست روست. اما چه باک؟ قرار من با خودم اینست که اینجا تمرین نوشتن بکنم. من وقتی هم نامه‌ی عاشقانه می‌نویسم یا پشت کتابی را برای کسی امضاء می‌کنم مشغول تمرین نوشتن‌ام. برای آدمی که چهل سال است با خودش دست به یقه است

این تنها چیز است که در این جهان جدی است. اگر در من به دنبال چیزهایی می‌گردید که در من نیست خود را خسته نکنید. و اگر شما هم از اهالی خطرید، بسم الله. از فردا مراسم ختنه سوران ادامه دارد. امشب چشمم بازی درآورده و بدجور دارد اذیتم می‌کند. احوالی برای کار خلاقه موجود نیست. چشمم کور، تقصیر خودم است. به دستورات پزشکام گوش نکردم و این چشم مادر مرده را پیش از موعد، و بیش از حد کشیدم به خرکاری. تا کور شود هرآنکه نتواند دید (یعنی تا کور بشود کسی که به دستور پزشکاش عمل نکرده و دیگر نمی‌تواند ببیند. مترجم). بعونه تعالی.

چهارشنبه 20 فوریه ۲۰۰۲

- بخش‌های قبلی رمان را بردم به یک پرونده‌ی جداگانه تا در دسترس باشند:

پنجشنبه 21 فوریه ۲۰۰۲

- بر اثر یک اشتباه فنی، بخش دهم حروفش درهم‌ریخته و مغشوش شده بود. تا حد زیادی مرمت شد. اگر خواستید می‌توانید دوباره بخوانید.

- کم کم دارد بخشی از پیکره‌ی رمانم آشکار می‌شود. من سه خط داستانی دارم:

الف - ماجرای ساختن چهلمین سه‌تار.

ب - وقایعی که در بیمارستان می‌گذرد.

پ - ماجراهای شهر کودکی‌ام. از این بابت دیگر نگرانی ندارم. این

هم دیگر تکنیکام شده است که با سه خط داستانی چطور همان رفتاری را بکنم که در موسیقی کلاسیک می‌کنند با چند خط مختلف برای چند ساز مختلف. مهم حفظ ریتم است و تعادل رمان به هنگام این رفت و برگشت‌ها. خطر اصلی آنجاست که این سه خط چطور در آخر کار به وحدت برسند. اما بار اولم نیست که چنین خطری می‌کنم. می‌دانم که میان همه‌ی چیزهای بی‌ربط، ربطی هست (مگر نه آنکه همه‌ی نویسندگانی که سرشان به تن‌شان می‌ارزد پارانویاک هستند؟ و مگر نه آنکه حدی از پارانویا نوعی هوش است که قادر به کشف ارتباط میان چیزهایی است که دیگران میانشان ارتباطی نمی‌بینند؟). توفیق یا شکست من اما در این خواهد بود که این ربط‌ها با پوشال برقرار شود یا پولاد. گفت: عشق دردانه ست و من غواص و دریا می‌کده

سر فرو بردیم در آنجا تا کجا سر برکنیم
بقیه‌اش مهم نیست.

- جمعه 22 فوریه ۲۰۰۲

نمی‌دانم این فرونت پیچ چرا امشب بازی درآورده. چند خط اول را بیخودی کلفت کرده. هرکار هم می‌کنم رضا نمی‌دهد. - باید به عادت معهود، هرشب قبل از نوشتن، یک‌بار از اول تا اینجا را بخوانم، اندکی راست و ریست کنم، بعد پردازم به قسمت تازه. این وبلاگ‌ها نمی‌گذارند. پریشب خواب دیدم قسمت دهم مزخرف است. از خواب که بلند شدم یک بار از اول خواندم تا رسیدم به قسمت دهم. دیدم همه‌ی «ی»ها به هم ریخته و متن کمی مغشوش است. اما خوب بد نشده بود. بیش از این نمی‌توانم توقع داشته باشم از این قسمت.

اینجور بخش‌ها نوعی سرمایه گذار است برای بعد.
- یادم باشد فردا بروم به بیمارستان مسیحی‌ها. روز بعد هم برگردم
به نفرین توت.

- ای داد و بیداد، «ش» دارد فراموش می‌شود.
- این دو قسمت اخیر همه‌اش شده تغزلی. باید سعی کنم
«بیمارستان مسیحی‌ها» را برگردم به روحیه‌ی طنز. چقدر دشوار است
راه رفتن میان تغزل و طنز. طنز راه نمی‌برد به فکرهای عمیق، یا بهتر
است بگویم آن نوع خیره‌شدنی که بیشتر در طبیعت من است. مثل
همین دو قسمت آخر. اما چه می‌شود کرد؟ این من نیستم که تصمیم
می‌گیرم این تکه طنز باشد یا نه. بسته به روحیه‌ی همان روز من است.
شاید باید کمی دوپینگ بکنم. لیزانکسیا تمام شده. یادم باشد فردا بروم
دکتر دوباره نسخه بدهد.

- یادم باشد زنگ بزنگم به غلامشاه. او حافظه‌ی منفصل من است.
خیلی از اصطلاحات یادم رفته. به آن خانه‌های تونل مانند چه
می‌گفتند؟ تونیلی؟

یکشنبه 24 فوریه ۲۰۰۲

بداهه‌سازی چیست؟

چند تن از دوستان خواسته‌اند در باره‌ی شیوه‌ی کارم در «چهل
پله تا آن سه تار جادویی» و نیز در باره‌ی نوشتن فی‌البداهه توضیح
بدهم. با اضافه کردن یادداشت‌های روزانه‌ام در پایان هر بخش، گمان
می‌کنم، به خواست اول پاسخ داده‌ام. این نوشته کوششی است برای
روشن کردن بداهه‌نویسی. مهم‌ترین نکته در بداهه‌سرایی اهمیت دادن

به نقش «اتفاق» یا به قول فرانسوی‌ها Le hasard است در امر آفرینش هنری. هنرمند بداهه‌سرا، به جهانی تعلق دارد که در آن یقینی نیست. او، خودشیفتگی کمتری دارد و دانش خود را در برابر پیچیدگی‌های این جهان ناچیز می‌داند. به محدودیت ذهن بشر آگاه است، و می‌کوشد به جای راه‌های «مطمئن» از بیراهه‌ها برود شاید در این مسیر به چیزی بربخورد که در مخیله‌اش هم نمی‌گنجیده. استفاده از بداهه‌سرایی منحصر به هیچ هنر خاصی نیست. و اصلاً بیش از آنکه به نوع هنر ربط داشته باشد به نگاه هنرمند و درک او از جهان مرتبط است. نخستین بداهه‌سرایی‌ها در شعر و موسیقی اتفاق افتاد. تأثیر آخرین هنری بود که این شیوه را تجربه کرد. به یک معنا، بداهه‌سرایی شیوه‌ایست ابتدایی، و مربوط است به دوره‌ای که انسان خود را از درک جهان عاجز می‌دید، و می‌کوشید از راه ارتباط با نیروهایی فراتر از توان فرد(اتفاق) جهان اطرافش را بیان کند. با پیدایش و گسترش فلسفه و دانش، انسان به این گمان رسید که ابزار لازم برای درک جهان فراهم شده است. موسیقیدانان کلاسیک غربی و رمان نویسان قرون هیجده و نوزده، همه چیز را با دقتی ریاضی محاسبه می‌کردند، و هیچ جایی برای عامل تصادف و اتفاق باقی نمی‌گذاشتند. امروزه، به تعبیر هایدگر دوران فلسفه به سرآمده و عصر تفکر آغاز شده است. امروزه، برغم همه‌ی پیشرفت‌ها، دانش و تفکر بیش از هر زمان دیگر خود را عاجز می‌بینند از فهم جهان. بازگشت دوباره به بداهه‌سرایی نتیجه‌ی طبیعی شکستن همه‌ی آن یقین‌هایی است که به هنرمندان قرون پیشین اجازه می‌داد از جایگاه خداوند به همه چیز بنگرند و این جهان را دارای غایتی ببینند که برای هنرمند قابل درک است. البته این به هیچ وجه

به این معنا نیست که امروزه همه هنرمندان بداهه‌سرایبی می‌کنند. هنوز هم اکثریت با کسانی است که به همان شیوه‌های معمول روی می‌آورند. آنچه اتفاق افتاده اینست که تابوها شکسته شده و هیچ قرار و قاعده‌ای به عنوان حکم ازلی تلقی نمی‌شود. با این حساب، اینکه گفته شود بداهه‌سرایبی مخصوص بازیگری است و نیاز به شاهد دارد، سخنی است از سر بی‌اطلاعی. بی‌اطلاعی از تاریخ هنر، و بی‌اطلاعی از ماهیت بیان هنری. چرا؟

1 - در همین فرانسه هرشب چیزی حدود صد و سی چهل نمایشنامه به صحنه می‌رود. از این تعداد، چیزی حدود ده درصدشان به شیوه‌ی بداهه‌سازی آماده می‌شوند. بقیه با همان شیوه‌های متداول به صحنه می‌آیند؛ به این دلیل ساده که بداهه‌سازی وقت و انرژی بیشتری می‌طلبد. و برای تأتری که به گیشه فکر می‌کند طبعاً آماده کردن کار در کمترین زمان ممکن و با حد اقل انرژی مهم‌ترین اصل است؛ درست مثل سینما. مهم‌ترین نکته اما اینجاست که این بداهه‌سازی‌ها در خلوت صورت می‌گیرد (یعنی در محدوده‌ی همان افراد گروه) و نه در حضور تماشاگران! قصد و غرض هم دست یافتن به بهترین شیوه‌ی اجرای یک موقعیت است. بعداً، آن بخش از این بداهه‌سازی‌ها که چیز دندان‌گیری از کار درآمده حک و اصلاح می‌شود، قسمت‌های اضافی‌اش دور ریخته می‌شود، و قسمت‌های اساسی آن به صورت حرکت‌هایی تثبیت شده هرشب به همان صورت اجرا می‌شود.

2 - همانطور که پیشتر گفته شد، تأثر آخرین هنری‌ست که به بداهه‌سرایبی رو می‌آورد. یادمان باشد که نخستین قواعد سفت و سخت را ارسطو نوشت برای تأثر، قواعدی که تا همین یک قرن پیش وحی

منزل بود. رئالیسمی که استانیسلاوسکی باب کرد در تأثر، از قواعد ارسطو هم سفت و سخت‌تر بود، و تا پیش از بروک و گروتوفسکی (یعنی چهار دهه‌ی پیش) وحی منزل بود. با این حساب، نکند این دوست ما از تمام تاریخ تأثر فقط تأثر روحی را می‌شناسد، و وقتی هم از «شاهد» صحبت می‌کند از تمام هنرمندان عالم فقط به آن شاعران دلچسب درباری نظر دارد که برای نشان دادن طبع روانشان در حضور جمع شعری فی‌البداهه می‌گفتند بر اساس مضمونی که به آنها داده می‌شد؟ و گرنه چطور می‌توان از تمام نقاشان آبستره خواست که برای اثبات بداهه‌سازی‌شان شاهد بیاورند؟ چطور می‌شود از یک نوازنده‌ی موسیقی جاز خواست شاهد بیاورد؟ چطور می‌شود از سلمان رشدی خواست که برای بداهه‌نویسی‌اش شاهد بیاورد؟ شاهد آنها همان شیوه‌ی کار آنهاست! لابد اگر سینما هم هنری انفرادی بود امثال کیارستمی و پرویز کیمیاوی هم باید برای اثبات بداهه پردازیشان شاهد می‌آوردند. بداهه‌سازی آنها در قیاس با سینمای‌هالیوود است که نمود پیدا می‌کند؛ سینمایی که در آن همه چیز مثل ساعت از پیش تنظیم شده است. در عالم ادبیات، وقتی نویسنده‌ای می‌خواهد نشان دهد که «اگر خدا نیست پس همه چیز مجاز است» مجبور است با محاسبه‌ی دقیق عمل کند و هیچ چیزی را به شانس و «اتفاق» واگذار نکند. اینطور بود که داستایوفسکی برای یک رمان هشتصد صفحه‌ای چهارصد پانصد صفحه یادداشت می‌نوشت. او، از همان ابتدا می‌دانست درباره‌ی چه می‌خواهد بنویسد. چه تعداد شخصیت در این رمان هست. گذشته و حال و آینده‌ی آنها بر او روشن بود. تا همه‌ی جزئیات را نمی‌دانست قلم را روی کاغذ نمی‌گذاشت. فلوربر گریه می‌کرد که شش ماه است

فقط سه صفحه نوشته است. این نویسندگان باید همه چیز را محاسبه می‌کردند؛ چون مقصد برایشان از پیش روشن بود. هر عامل تصادفی می‌توانست تمام محاسبات آن‌ها را به هم بریزد و کار را به ناکامی بکشاند. در موسیقی هم همین بود، طوری که گاه کمپوزیسیون یک قطعه بیش از آنکه آفرینشی هنری باشد نوعی محاسبه‌ی ریاضی بود. این نوع برخورد با هنر مختص جهانی بود که همه چیز آن دارای معنا بود و حرکت جهان‌غایتی داشت روشن. برای بکت یا ناتالی ساروت که می‌گفت «برای نوشتن یک قلم و یک کاغذ کافی است» جهان غیرقابل فهم و عاری از معناست. نویسنده‌ی امروز ممکن است آن نبوغ را نداشته باشد که به اندازه‌ی فلور بر روی زبان کار کند، اما مطمئناً بیش از او نسبت به زبان حساسیت دارد. پس خط زدن و از نو نوشتن امری است الزامی. اما اگر کسی این را بطلان بداهه‌سرایی بداند پس باید گفت ماهیت رمان را به درستی درک نکرده‌است. وقتی مقصد روشن نیست، وقتی تعداد شخصیت‌ها نامعلوم است، و وقتی گذشته و حال آنها و حتا ارتباطشان با هم هنوز روشن نیست، انتهای کار کجاست؟ و چنین رمانی قرار است چه معنایی به این هستی بدهد؟ اینست معنای واقعی نوشتن فی‌البداهه. باز هم تاکید می‌کنم، ممکن است کسی این شیوه را بپسندد یا نه. اینجا جای ارزشداوری نیست. بحث بر سر تعیین ماهیت چیزهاست. من تمام آثارم را بجز دو نمایشنامه (ماهان کوشیار، و معمای ماهیار معمار) به همین شیوه نوشته‌ام. آن دو نمایشنامه، آسان‌ترین کارهایی بوده‌اند که در تمام عمرم نوشته‌ام. برای اولی دوازده روز وقت گذاشته‌ام و برای دومی فقط هشت روز. هر دو هم جزو کارهایی هستند که بیش‌ترین استقبال را به خود دیدند. با اینحال

ترجیح می‌دهم برای نوشتن رمانی فی‌البداهه پنج سال رنج بکشم. چرا؟ چون این تنها راهی است که یک هنرمند می‌تواند به کمک آن فراتر از خود برود. من سه رمان نیمه‌کاره دارم. برای یکی بیست سال فکر کرده‌ام، برای آن یکی ده سال، برای آن یکی پنج سال. نوشتن کاری فکر شده کمتر مخاطره‌آمیز است تا اینکه بخواهی صرفاً از میان فکری که کسی در بیمارستان از ذهنش گذشته است چیزی بیرون بکشی و از آن یک مجموعه‌ی منسجم بسازی. چنین کاری هیچ نام دیگری ندارد جز نوشتن فی‌البداهه. نویسنده‌ای که به شیوه‌ای متداول می‌نویسد، حکم معماری را دارد که می‌خواهد عمارتی بسازد. او از پیش می‌داند که مساحت این بنا چقدر است، چند طبقه است، شکلش چه جوری است. فضای سبزش چقدر و چگونه است. در حالیکه، کار من در «چهل پله تا آن سه تار جادویی» شبیه باستانشناسی است که احساس کرده زیر این تپه یک شهر مدفون است. چه جور شهری است؟ نمی‌داند. یک شهر کامل یا عمارتی مخروبه؟ نمی‌داند. حفاری را از کجا باید شروع کند؟ نمی‌داند. سرانجام از جایی آغاز می‌کند. یک تکه آجر اینجا بیرون می‌آورد از خاک. یک ظرف سفالی آنطرف‌تر پیدا می‌کند. یک جمجمه اینجا پیدا می‌کند یک دست‌نوشته آنجا. او راهی ندارد جز اینکه بی‌وقفه به کندوکاو ادامه دهد و در این حال، برای پیدا کردن تصور روشنی از آنچه که در زیر خاک مدفون است، مجبور است مدام با این تکه‌های بی‌ربطی که از دل خاک بیرون آورده‌ور برود، و میانشان ارتباطی پیدا کند بلکه از این طریق جستجو را در مسیر درستی بیندازد و به آن سرعت و دقت بیشتری بدهد. حال، از این جستجوی کورکورانه سرانجام مستراح عمارتی بی‌ارزش نصیب شود یا عمارتی با شکوه چون

تخت جمشید، مهم نیست. هرکس که تن به چنین جستجویی می‌دهد پیه همه چیز را باید به تنش بمالد. ختم کلام اینکه، بداهه‌سرایی مراتب دارد. کسانی که با موسیقی سنتی آشنا هستند می‌دانند. ابتدایی‌ترین مرحله‌ی بداهه نوازی، نواختن ردیف است در ترتیبی ابتکاری. و بالاترین مرتبه‌ی بداهه‌نوازی نواختن قطعاتی است که گرچه استروکتور سنتی دارند اما یکسره ابتکاری‌اند و ساخته شده در لحظه. در رمان نویسی فی‌البداهه هم کار به همین منوال است، منتها نویسنده باید مغز خر خورده باشد که خودش را محروم کند از تراش دادن کار و استحکام بخشیدن به استروکتور آن. مگر یک سینماگر بداهه‌سرا در پای میز مونتاژ خودش را محروم می‌کند از هر تغییری که کارش را تعالی بدهد؟ بداهه‌سرایی یعنی جستجوی عناصری که دست تصادف در اختیار نویسنده قرا داده، و نیز کشف ارتباطی که نیرویی مافوق دانش بشری میان آنها برقرار کرده. برای اینکار، به قول پیتر بروک، کافی‌ست آدم شاخک‌های حساسی داشته باشد و گیرنده‌هایش دائم آماده‌ی شکار باشند. در این معنا، هنرمند خود را یک مدیوم می‌داند و نه یک خداوند دانای کل.

چهارشنبه 26 فوریه ۲۰۰۲

امشب احوالی نمانده بود برای کار خلاقه، دنباله‌ی رمان را فردا شب می‌نویسم.

چهارشنبه 27 فوریه ۲۰۰۲

1- در متن دیشب (بخش چهاردهم) در یک مورد بجای «غ»

نوشته بودم «ش» این حواس پرتی کوچک به کل متن را مغشوش و منظور را عوض کرده بود. تصحیح شد. اگر مایلید این بخش را دوباره بخوانید .

2 - در یکی از بخش‌های پیشین به جای ابراهیم نوشته بودم موسی. ممنون از «بابا و دخترش» که لطف کرد تذکر داد .

3 - این حواس پرتی‌ها نشان می‌دهد که به اندازه‌ی کافی متمرکز نیستم. اضافه براین، حالا رمان دارد می‌رسد به یکی از آن پیچ‌های خطرناک که اگر کاملاً متمرکز نباشم احتمال سقوطم حتمی‌ست. به همین دلیل ستون معرفی وبلاگ‌ها تا مدتی تعطیل خواهد بود. اما تعدادی از بهترین وبلاگ‌های نورسیده را توی فهرست برگزیده‌ها وارد کرده‌ام. می‌توانید ببینید .

شنبه 2 مارس ۲۰۰۲

آگهی تغییر دکوراسیون

رمان «چهل پله تا آن سه تار جادویی» را منتقل کردم به یک صفحه‌ی تازه. به این ترتیب :

یک - «الواح شیشه‌ای» همچنان یک وبلاگ باقی خواهد ماند؛

یعنی روزنوشت‌های من خواهد بود در باره‌ی همه چیز و هیچ چیز.

دو - علاقمندان به آن رمان همچنان می‌توانند مطلب را دنبال

کنند بی‌آنکه بی‌علاقگان به آن رمان حال‌شان گرفته شود از حضور

مطلبی به آن درازی در اینجا.

سه - حالا می‌توانم با خیال راحت به بعضی از حضرات بگویم ترا

به جدتان اینقدر دراز ننویسید!

چهار - یعنی آن سه تا دلیل کافی نبود؟

چهارشنبه 6 مارس ۲۰۰۲

چه عقلی کردم رمان را منتقل کردم به یک صفحه‌ی جدا گانه. حالا مجبور نیستم مثل سگ بدوم. از آن مهمتر، با رها کردن ایده‌ی اولیه (نوشتن رمانی در محدوده‌ی وبلاگ) حالا مجبور نیستم به مقتضیات اینجور نوشتن تن بدهم. حالا نگران نیستم که این زبان دشوار برای خواننده‌ی وبلاگ قابل هضم هست یا نه. حالا مجبور نیستم، به خاطر تنگ حوصلگی فضای وبلاگ، فصل‌ها را کوتاه و فشرده بنویسم. از آن مهمتر، مجبور نیستم هرشب فصل تازه‌ای بنویسم. حالا می‌شود یک وقت‌هایی، مثل امشب، به جای نوشتن بخشی تازه، برگردم به راست و ریست کردن بخش‌های قبلی. امشب چهارده بخش اول را راست و ریست کردم. چقدر اغلاط تایپی و املایی داشت! چقدر بعضی جملات شلخته و گنگ بود! البته اینها از ضایعات طبیعی هر نوع بداهه سرایی‌ست. اما این خوانندگان بیچاره چه کشیده اند از دست من! حالا، با اضافه شدن بعضی جملات و حذف بعضی دیگر، متن روانی و روشنی خوبی پیدا کرده است؛ دست کم برای این مرحله که همه‌ی تلاش من معطوف است به پیدا کردن پیکره‌ی رمان. آخر من چه می‌دانم ننه دوشنبه و مادام هلنا کی هستند؟ همینطور راهشان را کشیدند و آمدند توی کار. حالا منم که باید دنبال آنها بدوم تا ببینم به کجا می‌خواهند مرا ببرند. چقدر احساس سبکی می‌کنم امشب. انگار وزنه‌ای را از روی دوشم برداشتند. فردا شب هم آن شش قسمت باقیمانده را راست و ریست می‌کنم و ادامه می‌دهم به نوشتن بقیه‌ی کار. اصل اینست که

اسکلت این موجود دربیاید. بعد، کار که تمام شد، باید بنشینم به افزودن جمله‌هایی که فضا را می‌سازند. البته مثل همیشه با چند تاش (tache) مثل سیاه قلم‌های پیکاسو. آن توصیف‌های واقع‌گرایانه مرا به خمیازه می‌اندازند. چند تا تاش؛ همین و بس. اما از آن مهمتر اضافه شدن جملاتی‌ست که ادبیات محض‌اند؛ همان جمله‌هایی که اگر قرار باشد رمانی را به فیلم برگردانند هیچ سینماگری قادر به تبدیل کردن‌شان به تصویر نیست. آه چقدر جای اینطور جملات توی رمان ایرانی خالی‌ست؛ جملات Littéraire ادبیات محض! نوشتن چیزهایی که به نوشتن در نمی‌آیند. با خواندن دقیق این چهارده بخش، حالا یک چیز دیگر هم بر من روشن شده است: به لحاظ ایده‌ی بنیانی رمان، بار دیگر برگشته‌ام به دغدغه‌ی اساسی‌ام در این سال‌های اخیر: هویت ما چیست؟ ما کیستیم؟ ما ایرانی‌ها؟

شنبه 10 مارس ۲۰۰۲

برای آنکه بدانید چقدر بعضی از نامه‌ها می‌توانند خستگی را از تن یک نویسنده بیرون بیاورند، دوتا از ایمیل‌هایی را که امروز دریافت کردم اینجا نقل می‌کنم؛ البته چون نمی‌دانم صاحبانشان رضایت دارند یا نه از آوردن نام فرستنده معذورم:

آقای قاسمی من همه بخشهای رمان شما را پرینت گرفته‌ام. من در خوابگاه زندگی می‌کنم و من یک دوست نابینا دارم من همیشه این رمان شما را برای او می‌خوانم و او هم همیشه سراغ بخش جدید رمان شما را می‌گیرد. او از من خواسته که از شما خیلی تشکر کنم.

ممنونم...

ba salam;aghayeh ghasemi emshab geryeh kardam be
khater-e madari keh salhast jawab-e soalash sale digeh ast.wa
khandidam beh khaterh madari keh ghorbaneh kir-e parpar-e
pesarash mirawad.shayad hichwaghat khodam ra beh khater-e
drughhaie keh beh in pirzan goftam nemibakhshidam agar
emshab matlab-e shoma ra nakhandeh budam.

چهارشنبه 13 مارس ۲۰۰۲

هنوز نمی‌توانم بفهمم چه اتفاقی افتاده [اشاره است به مرگ مادرم
در همان روزها]. شاید هنوز گرمم؛ مثل کسی که در حین بازی دست
یا پایش شکسته. دلم می‌خواهد کارکنم. اما کاسه‌ی سرم خالی است،
مثل خانه‌ای متروک. می‌دانم اگر شروع کنم به نوشتن فکر هم می‌آید.
اما وقتی نشاطی نیست نوشتن تلخ می‌شود و این برای روحیه‌ی رمانم
مناسب نیست؛ چون به اندازه‌ی کافی تلخ هست و من بنا دارم این
تلخی را با لحنی شوخ بیان کنم. همه‌اش دلم می‌خواهد بخوابم. از
دیشب تا به حال هی بلند شده‌ام و هی دوباره خوابیده‌ام. نمی‌دانم؛
شاید خواب هم شکلی است از گریه. می‌روم بخوابم. به قول لویی فره :

avec le temps va tout s'en va

با گذشت زمان همه چیز می‌رود پی کارش...

شنبه 16 مارس ۲۰۰۲

خب، حالا به اندازه‌ی کافی میان نویسندگی داستان و راوی فاصله

ایجاد شده، و من با خیال راحت می‌توانم هر بلایی که دلم خواست سر راوی بیاورم تا رمان بتواند خاطره را تبدیل کند به حافظه. تقریباً پیکره‌ی اصلی رمان درآمده. حالا می‌دانم سی و نه بخش خواهم داشت. مانده است بدانم که آقای هاوکینگ کیست. ننه دوشنبه کم‌کم خودش را بر من آشکار کرده اما هنوز نمی‌دانم این قضیه ارتباطش با مستر هاوکینگ چیست. اما هلنا هنوز رازش را بر من آشکار نکرده. کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که اینطور نوشتن رمان نوعی دیدن خواب است به بیداری. باید همین امروز و فردا بنشینم و طرحی از استروکتور رمان را (براساس آنچه تا به حال نوشته شده) رسم کنم تا ببینم امکانات احتمالی آن در آینده چه جور چیزهایی ممکن است باشد و بعد، بقیه‌ی راه را، با قاطعیت و در مسیر تحقق طرحی قطعی به پیش بروم. کاش می‌شد بقیه‌ی کار را یکسره بنویسم و تمام کنم. یک عالمه ایده آمده است به ذهنم که می‌ترسم فراموشم شود. چون برای اولین بار، پس از اتمام نوشتن هریکس، به جای ثبت این ایده‌ها، می‌نشینم به وبلاگ خوانی! این هم از آخر و عاقبت ما. چقدر احساس سبکی می‌کنم امشب. هیچ چیزی به اندازه‌ی نوشتن مرا دچار خوشی نمی‌کند. حالا آن احساس خشم پس از مرگ مادر هم جای خود را به آرامش داده. چون احساس می‌کنم رمان دارد تبدیل می‌شود به بازتابی از رنج عظیم این مادران. و شاید هیچ چیزی بیش از این نمی‌توانست او را خوشحال کند.

دوشنبه 18 مارس ۲۰۰۲

باید حواسم باشد که، در بازنویسی رمان، تمام تلاشم را معطوف کنم به کاربرد ساحت جسمانی زبان نه ساحت معنایی آن؛ اتفاقی که

فعلا تا حدود قابل توجهی در بخش بیست و دو و بیست و هفت افتاده. بروم بخوابم. ساعت هفت و نیم صبح است، دو بعداز ظهر هم شاگردان از راه می‌رسند. این چهار روز هفته که تدریس می‌کنم رس من کشیده می‌شود: پنج - شش ساعت سروکله زدن با شاگرد، و بعد نوشتن رمان.

*

بخش بیست و شش را بازنویسی کردم کمی بهتر شد. بخش‌های پانزده به بعد را هم راست و ریست کردم. خیلی بهتر شدند. جان آدم بالا می‌آید تا همه چیز یک متن همانی بشود که می‌خواهی. این ورسیون تمام که بشود تازه اول کار است. اما چه کیفی دارد وقتی جاهای کج و کوچ متن صاف و صوف می‌شوند .

یکشنبه 24 مارس ۲۰۰۲

دو ماهی می‌شد مطلب هفته نامه‌ی ژون‌آفریک در باره رمانم (همنوایی شبانه) روی میز خاک می‌خورد. بالاخره همت کردم و تصویرش را گذاشتم توی سایت. امیدوارم یکی هم همت کند اینها را ترجمه کند، خودم که نه حال و حوصله‌اش را دارم نه وقتش را. چیزی که در نقد ژون‌آفریک برایم جالب بود پیدا کردن ردی از ادیب در طرح این رمان است. درست دیده است؛ خودم نمی‌دانستم! گمان می‌کردم ردی از ماهان کوشیار نظامی در آن هست. کار منتقد، به نظر من، همین چیزهاست؛ پیدا کردن ردها؛ آنها به نیت فهم راز تاثیر یک کتاب. اغلب خوانندگان و منتقدان وطن هم دنبال شباهت‌ها می‌گردند اما نه شباهت در طرح، بلکه شباهت جزئی از یک اثر با جزئی از اثر یک

نویسنده‌ی دیگر؛ آنهم به نیت تخطئه و مچ‌گیری. گاهی اوقات تقصیری هم ندارند، چون در زمینه‌ی ادبیات، مثل بقیه‌ی زمینه‌ها، غالباً ما دنباله‌رو و مقلد بوده‌ایم. به گمان من، این دوران دارد سپری می‌شود، و لازم است در قضاوت‌ها احتیاط بیشتری خرج شود. شباهت در طرح، نه تنها اشکالی ندارد که ای‌بسا قدرت تاثیرگذاری را دو چندان می‌کند. اگر «گزارش یک مرگ» مارکز بر اساس طرح «اودیپ» سوفکل نوشته نمی‌شد ای‌بسا آن درخششی را نداشت که حالا دارد. آناکارنینا را تولستوی، آگاهانه یا ناآگاهانه، بر اساس طرح مادام بواری فلوبر نوشته است. اما این هیچ از قدر تولستوی کم نمی‌کند. چون، در هنر، آنچه مهم است اجرای یک فکر است، نه خود آن فکر. اجرای تولستوی از این طرح، اگر قویتر از فلوبر نباشد، هیچ کمتر از آن نیست. شاید هیچ هنری به اندازه‌ی نقاشی نتواند درستی این نظر را به وضوح نشان دهد. صد نقاش را بنشانید جلوی یک منظره‌ی واحد، صد تابلو متفاوت به شما تحویل می‌دهند. در سینما، وضوح این امر از نقاشی هم بیشتر است. آیا لازم است نام همه‌ی فیلم‌هایی را اینجا ردیف کنم که بر اساس سناریوی واحدی نوشته شده‌اند؟ این حرف‌ها را مدت‌ها بود دلم می‌خواست در جای دیگری، به مناسبت دیگری، بزنم. فرصتش پیش نیامد، اینجا زدم. غرض، خوشحالم کرد این نقد. نویسنده کمتر از هر کسی آگاه است که چه نوشته است. چون هرگز قادر نیست به تمامی از اثرش فاصله بگیرد و با دیدی بیگانه به آن نگاه کند. هر بیگانه‌ای هم البته صالح نیست برای قضاوت.

- به احتمال زیاد نام رمانم را عوض خواهم کرد. «چهل پله...»

کمی کهنه می‌زند. از «دیوانه و برج مونپارناس» بیشتر خوشم می‌آید. فعلاً عجله‌ای نیست. باید صبر کنم تا این نُه بخش باقیمانده هم نوشته شود.

- این نُه بخش باقیمانده را باید کمی سر صبر جلو بروم. چون حالا وقت ترکیب کردن عناصریست که پل‌وپخش کرده‌ام در طول کار. نباید هیچ موتیفی بیرون بماند از ترکیب نهایی اثر.

- فضولک در نامه‌ای پیشنهاد کرده که رمان را، پس از اتمام، به صورت یک فایل PDF بگذارم روی سایت. ضمن تشکر از لطف این دوست عزیز، باید بگویم که رمان پس از اتمام نگارشش (حد اکثر ده دوازده روز دیگر) به کلی از روی سایت‌ام حذف خواهد شد. چون این روایت چرک‌نویس کار است. و یکی دو سالی کار دارد تا بشود آن چیزی که توقع و سلیقه‌ی من است از یک اثر ادبی. این مدت کافی نبود برای نشان دادن رخت چرک‌هایم به دیگران؟

سه شنبه ۲۶ مارس ۲۰۰۲

بخش‌های بیست‌وسه تا سی رمان را دیشب بازخوانی کردم؛ کمی زیر ابرو برداشتم، مقداری وسمه کشیدم، و در مجموع از تغییرات به وجود آمده بسیار راضی‌ام؛ مخصوصاً بخش سی که یک پاراگراف کامل به آن اضافه شد و چفت و بست کار را بهتر کرد. بعونه تعالی .

یکشنبه 31 مارس ۲۰۰۲

دیشب آمدم بخش سی‌وهفت رمان را بنویسم. دیدم، به جای پرسوناژهای رمانم، یک شعر تلخ هست که همینطور یکسره توی

کاسه‌ی سرم می‌چرخد. گفتم این سه بخش باقیمانده اهمیتی اساسی دارند. نباید بگذارم فضای مایوس‌کننده‌ی ناشی از تشنج‌های اخیر در وبلاگ‌ها، نشت کند توی رمانم. آمدم بنشینم به نوشتن وبلاگ، دیدم آن شعر تلخ همچنان، مثل پرده‌ای محبوس، دارد پر و بال می‌کوبد به کاسه‌ی سر: من دلم سخت گرفته است ازین میهمانخانه‌ی مهمان‌کش روزش تاریک.

نباید نقض عهد می‌کردم. از خیر نوشتن گذشتم.

دوشنبه 1 آوریل 2002

رضا شایان مشاطیان (در یادداشت 29 مارس) مطلبی نوشته‌است در مورد رمان آن‌لاین من: «دیوانه و برج مونپارناس» (چهل پله سابق). ضمن تشکر از نظر لطف این دوست عزیز، باید بگویم که نوشته‌اش به شوقم آورد تا کار رمان که به پایان رسید درباره‌ی جنبه‌های مثبت و منفی این تجربه چیزهایی بنویسم؛ نیز از جنبه‌های تلخ و شیرینش. فعلاً همینقدر بگویم که روزهایی که فضای وبلاگ‌ها شوق‌انگیز بوده مطالب من شوخ و سنگ‌تر و متمرکزتر شده است، و روزهایی که اوضاع متشنج بوده تلخ شده است فضای نوشته‌ام. بررسی این تجربه از آن نظر مهم است که از میان چهار نوع تنهایی (Solitude) که گره خورده‌اند با ساحت ادبی، تنهایی نویسنده (به معنای برکنار ماندن از تشویق‌ها یا مردم‌آزاری‌های دیگران) همواره به عنوان شرطی اساسی برای آفرینش در نظر گرفته شده. البته در پاریس نویسندگانی هم هستند که دوست دارند بروند و در یک کافه بنشینند به نوشتن؛ یعنی نوعی نیاز به حضور دیگران. اما باز این فرق می‌کند. چون در یک کافه هیچکس اجازه ندارد

مزاحم نویسنده شود و نوشته‌اش را بخواند؛ چه رسد به اینکه تشویق کند یا مردم‌آزاری!

پنجشنبه 4 آوریل 2002

مُردم، اما نوشتم و تمام شد رمان! بالاخره هم شد همان چهل بخشی که از اول قرار بود بشود. بخش سی‌ونه و چهل را با هم نوشتم. می‌توانید بخوانید. بروم بخوابم که دیگر نعش غیرمتحرکم. خودم نمی‌دانم چه غلطی کرده‌ام امشب، چون حال جسمانی‌ام خوب نبود اصلاً. امیدوارم فردا که بلند می‌شوم نبینم کار مزخرف شده است.

جمعه 5 آوریل 2002

- حالا کمی نعش متحرکم. دیشب نعش غیر متحرک بودم. هنوز جرئت نکرده‌ام دو بخش آخر رمان را که دیشب نوشته‌ام نگاهی بیندازم. این کار بماند برای فردا شب. چون می‌دانم بسیار در آن دست خواهم برد. کل رمان را که اصلاً حرفش را نباید زد. قرارم با خودم این بود که، قبل از نوشتن بخش پایانی، حداقل یک بار همه‌ی رمان را از اول بخوانم، اما تنبلی نگذاشت. نتیجه‌اش هم اینکه یکی از موتیف‌های اصلی کار (تکه تکه از دست دادن بدن) ناتمام ماند. چون در روایت فعلی، در این بازگشت به عقب، نخستین عضوی که بریده می‌شود ناف راوی است. حال آنکه باز هم باید عقب‌تر می‌رفتم و می‌رسیدم به بریده شدن عضو دیگری که از همه‌ی اینها مهمتر است، و اصلاً معنایی استعاری به کل هستی راوی می‌داد. خب فراموشم شد. می‌ماند برای بازنویسی رمان.

- قرارم با خودم این بود که رمان را، به محض تمام شدن، از روی سایت بردارم. چند تن از دوستان نامه زدند که چون دوست ندارند رمان را تکه تکه بخوانند، همین امروز و فردا خواندن آنرا شروع خواهند کرد. می فهمم؛ چون خودم هم همینطورم. محض گل روی این دوستان، تا یک هفته‌ی دیگر این روایت اول را به همین شکل روی سایت نگه می دارم. لینک اش همین سمت چپ است.

- دوست نازنینی که خود اهل فلسفه و ادبیات است، حدود یک هفته پیش، با خواندن همان مقداری از رمان که منتشر شده بود به شوق آمد و مطلب هفته‌نامه ژون‌آفریک در باره‌ی «همنوایی...» را ترجمه کرد. هیچ چیز به اندازه‌ی اینطور محبت‌ها خستگی را از تن نویسنده بیرون نمی‌کند. همین یکی دو روزه ترجمه‌ی ایشان را مقابله می‌کنم و می‌گذارم روی سایت. این دوست نازنین که مبداء آشنائی‌مان همین ترجمه است، به همین مقدار اکتفا نکرده و با نوشتن مطلبی قابل تامل درباره رمان «دیوانه و برج مونپارناس» مرا حسابی شرمند کرده است. ایشان وبلاگی دارند که، بنا به گفته خودشان، تا به حال فقط برای نامه نگاری از آن استفاده می‌کرده. نکات ظریفی را که ایشان در این رمان دیده‌اند می‌توانید در این آدرس بخوانید. سپاس وبلاگ را که امکان ارتباط‌هایی از این نوع را میان نویسنده و خواننده فراهم کرد.

- من وقتی که می‌نویسم فقط سلیقه‌ی خودم را، به عنوان خواننده، در نظر می‌گیرم. هر نوع نوشتنی را که معطوف باشد به سلیقه‌ی نوع خاصی از خوانندگان، بلانسبت شما، خرجمالی می‌دانم، نه آفرینش ادبی. اما پس از انتشار آثارم بی‌نهایت خوشحال می‌شوم وقتی ببینم پیغامی که در بطری نهاده و به دریا فکنده‌ام به دست مخاطب

اصلی رسیده است. به همین دلیل، صفحه‌ی مخصوصی درست کرده‌ام برای اظهار نظر خوانندگانی که بطری را دریافت کرده‌اند. از فردا شب می‌توانید لینک‌اش را همین سمت چپ ببینید. (اگر هم کسی بطری را دریافت کرده اما توی آن چیزی ندیده، یا مقداری آت و آشغال دیده، غرولند او را هم در همینجا می‌گذارم).

شنبه انگار 6 آوریل 2002

داشتم کامپیوترم را خاموش می‌کردم بروم بخوابم، فکری شیطانی از خاطرم گذشت: عنوان همه‌ی بخش‌های رمان را اگر زیر هم بنویسم ممکن است به شعری اتفاقی بینجامد. نوشتم، و حاصل کار هیچ بدک نیست. به لحاظ حال و هوا چیزی شده است میان شعرهای الیوت و سلان. در روزهای آینده با همین‌ها ور می‌روم تا شاید چیزک بهتری از آن در بیاورم:

مگر نه آنکه هرچیز غرامتی دارد؟

وردی که بره‌ها می‌خوانند

آیا مسیح در راه است؟

پرنده‌ای که نبوده است هرگز

از پشت غبارهای معلق چوب

افعال بی‌قاعده

بهشت و دوزخ

چگونه سه تاری «کاسه یک تکه» بسازیم، نسخه‌ی 1/5

جایی میان بنفش و خاکستر

ننه دوشنبه و شال نامرئی مادام هلنا

معناشناسی یک متن گم شده
راههایی از مسیر کج
یک اودیپ بی منظور
نفرین درخت توت
عوض کردن بند ساعت روح
درها و دارهای مملکت
نقش حادثه‌ای ازلی
الما، جمعه، مونتنی، سوفیالورن و بقیه
سفر ادامه داشت
چشم‌ها، دست‌ها و کپل‌ها
جشن بی‌پایان
جیگر
یکی از همان مرغان
خیره بودم به صبح، فقط
سرخ مثل دو لکه‌ی خون
دیوانه و برج مونپارناس
مثل افتادن سکه‌ای در آب
تکه‌ای تور سپید
سلام ای گربه‌های نجیب
مثل تکان گهواره
نوعی بازی گلف
جهان افقی تخت‌های روان
چه فرقی داشت هستی من با ماشین شستن رخت؟

با همان نخ‌ها، با همان رنگ‌ها
لحظه‌هایی که خالی‌اند از کلمه
پرنده‌هایی که می‌آیند از کهکشان‌های دور
یک جسد و چندین طبال
با عیسای مغربی
نه فقط هُرم نفس‌ها
مونپارناس و اعتصاب رؤیاها

*

- کاش، به جای بیست و چهار ساعت، شبانه روز چهل وهشت ساعت بود. در این صورت ما پنجاه درصد کمتر عمر می‌کردیم اما، در عوض، صد در صد به کار و زندگی‌مان می‌رسیدیم. همین است! عمری‌ست می‌دیدم یکی چیزی را خداوند فراموش کرده است بگذارد توی تمپلت این جهان. نگو همین بود! عیبی ندارد، اگر جهان غیر از این می‌بود، ما هیچ انگیزه‌ای نداشتیم تا در کارمان جهانی خلق کنیم که تمپلت‌اش نقص نداشته باشد. البته، این هم انگار در سرشت تمپلت است که همیشه یک جائی‌ش لنگ بزند. اگر غیر از این می‌بود، ما دیگر هیچ انگیزه‌ای نداشتیم به فکر ساختن تمپلت بعدی بیفتیم! بنا به دلایل فلسفی - ریاضی - صنعتی فوق‌الذکر، امشب فقط اکتفا می‌کنم به اضافه کردن لینک صفحه‌ی اظهارنظر خوانندگان در باره‌ی رمان «دیوانه و برج مونپارناس». همین بغل است، سمت چپ.

جمعه 12 آوریل 2002

چند دقیقه‌ای وقت گیر آورده ام این دو کلمه بنویسم و بروم.
- رمان را از روی سایت برداشتم. حالا وقت آنست تا بروم در کوره
و ذوب شود تا...

چند نفر از جمله نویسنده‌ی وبلاگ هایکو به دلایلی منطقی
خواسته بودند رمان روی صفحه‌ام باقی بماند. ضمن تشکر از نظر لطف
این دوستان باید گفت دلیل من هم منطقی است: رمان از نظر خودم
هنوز تمام نشده. اجازه بدهید به همین اکتفا کنیم که یک تجربه‌ای با
این جمع در میان نهاده شده. امروزه، مطالعه روی دستنوشته‌های
نویسندگان جای مهمی در تحقیقات ادبی به خود اختصاص داده: چرا
این جمله را بعداً نویسنده خط زده؟ چرا این بخش را به کل حذف
کرده؟ چرا...؟ مدت یک سال است خانم جمیله طالبی زاده که عمدتاً
روی همین چیزها کار می‌کند و یک کتاب 366 صفحه‌ای روی «باغ
بهشت» ارنست همینگوی نوشته و تفاوت نسخه‌ی چاپ شده را با
دستنوشته بررسی کرده، اصرار می‌کند دستنوشته «چاه بابل» و
«همنوایی شبانه...» را به او بدهم. گفته‌ام من جز نسخه‌ی نهایی همه‌ی
دستنوشته‌ها را نابود می‌کنم. باور نمی‌کند؛ شاید به این دلیل که روز
اول مخالفت خودم را با این نوع کارها اعلام کرده‌ام. اصرار او هم به
همین دلیل است. گمان می‌کند دارم، اما نمی‌خواهم بدهم. حالا
پذیرفته‌ام که اینطور کالبدشکافی‌ها، در نهایت، کمک می‌کند به
شناخت مکانیزم‌های آفرینش ادبی. و هر چند ترجیح می‌دهم قربانی
این نوع کالبدشکافی‌ها کس دیگری باشد تا من، با این حال، نوشتن
«دیوانه و برج مونپارناس» به صورت آنلاین، نوعی تن دادن بود به
خواست‌هایی از این دست.

- کمال، نویسنده‌ی وبلاگ دیدن، در یادداشت 9 آوریل، تاملات خودش را روی «دیوانه و برج مونپارناس» نوشته است. من بنا ندارم در باره‌ی این نوشته یا اظهار نظرهای بقیه‌ی دوستان نظر بدهم. همه‌ی این اظهار نظرها را هم اگر در یک جا جمع کرده‌ام به این نیت است که شاید دست آخر بشود از میان آنها مقادیر معتنا بهی مواد فراهم کرد برای صحبت درباره‌ی ادبیات. اما نکته‌ای که در نوشته‌ی کمال برای من جالب بود اشاره‌اش به خاکستری بودن کت و شلوار و موهای دکتر پانتیه است در آخر رمان. اقرار می‌کنم این تغییر کاملاً ناآگاهانه و بیرون از اراده‌ی من صورت گرفته است. اما چه تغییر جالبی! شاید هیچ چیز به اندازه‌ی این تغییر نمی‌توانست کمک کند به برجسته کردن آن بن‌مایه‌ای که خودم در این کار می‌بینم. مرسی کمال برای اشاره‌ات به این تغییر! یک بار در مصاحبه‌ای گفته‌ام: آفرینش ادبی از جایی می‌آید بس عمیق‌تر از آگاهی.